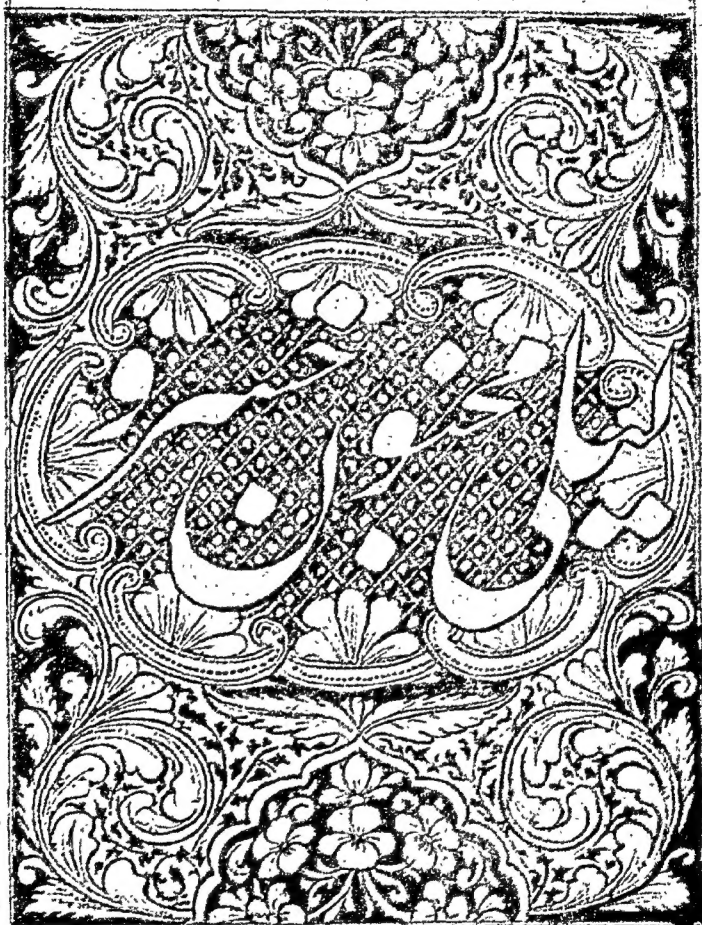


صنایع کمین کا فضل خلائے روزگار
بہارِ نعلین و گلزارِ نعلین



در طبعِ نعلین کاشو طبعِ نعلین
مژغہ نعلین کاشو طبعِ نعلین



بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و بدل خزینه راز	عقل از توشه خزینه پرداز	ای دیده کشای و بینان	سر زاید و درون نشینان
ای تو به بدین مغت زلوار	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان ز غمنا پوست
ای بیش دانش خردمند	فرمان تو نطق رازبان بند	ای سر تو بسته و هم را گوش	در معرفت تو عقل بهوش
ای کرده ز گنج خانه راز	بر آرمیان در سخن باز	ای باز کن در معانی	بر ما به کلمه آسمانی
ای حکمت تو با مطلق	عالم زد و حرف کرده مشق	ای قدرت تو بحیره دستی	از نیست پدید کردستی
ای جلوه ده بهار خندان	بینا کن چشم بهوشندان	ای صانع جسم و خالق روح	مرسم نه سینهای مجروح
ای جان بحسب فکرت	هر کس که بجز تو نبندد تو	ای چار بساط و نیت پرده	بر بهشت عرو من نعت کرده
ای نور و چه سرانجام عالم	سر دم کن آدمی و آدم	عالم ز توشه بحکمت آباد	حکمت ز تو یافت آفتاب
هست از توشه جهان فانی	در نیست کنیش هم توانی	در کار تو آسمان ز بونی	در کمال تو کون کاف و نونی
کونین که از صفت بروست	بالا و فروش کاف و نونست	لقدر تو جبرخ بر زمین کرد	جز تو که تواند این چنین کرد
دعوی گری سپهر پر پیچ	در محکبه قضای تو هیچ	کرده قلم تو حرف رانی	در تخیله مرگ و زنده گانی
حرف تو بسامه الهی	بیرون ز سپیدی سیاهی	اندیشه بهر بلندی اوست	بگذشت و بدینست نزد اوست
گر دست مست رسد به آن	بشرف تو باشد از تو یمن	هر چه از تو گمان برم بخونی	آن من بوم و تو زان بر دنی

با حکم تو گاه کار سازی ز میان که گنبد پست کوته آن به که رحم سرخورد را دانشده تویی بهر چه است و آنچه از عدست نام آید چون حکم تو گردد آشکارا هر روز که در پیشش است وز تربیت تو یافت ایام کردی بازل تمام کاری شرکت نبرد بکاک رهی چیز تو که نهد بحسب امید قتل همه را کلبه بر تو گر لطف کنی و گرنی قهر	منت و عقل حیل بازی برکناره ات که بود راه اقرار کنیم عجز خود را سازنده تویی بهر چه است از حکمت تست مانده چنانچه کس را بچراو چون چه یارا از صحن تو دوری آفتاب پیرایه صبح و ز یورشام کز هیچ کس نبودیاری خاصه که بکاک چو توشاهی در ویره مفلسان جاوید پنهان همه را پدید بر تو در هر دو بود رحمت بهر	زین عقل ترا شناخت توان پس در ره تو بهر تیر بهوشی با تونه سخن رفیع سازیم از بودنی آنچه بود دارد بود نه گشت از تو موجود باریکی حکمتت چه داند از امر تو شد کفایت اندر از صحن تو گشت گوهرین چه عاجز نه از اساس هر ساز قادر تویی آن در چه باشد کار که خرد صلاح آن است لطفت توانیست تمندان ای خاک بران سرگزینا	زین پیش جنبیه تاخت آن بیهوده بود سخن فروشی تا دانی خود شفیع سازیم از تو قسم وجود دارد حکم تو روان بهر دو نالو کز کن کن تو گمانه راند نشور شب و جبریده روز یا قدرت و مهر و زبرد مهر تا یار طلب کنی و انباز نسیم تویی آن در که باشد موقوف بکار سازیست قهر تو بکاک زورندان بر خاک عبادت نشد خاص توفیق تو رهنمای من باد
در مناجات پاری لقمان			
همواره در تو جای من باد ای عذر پذیر عذر خواهان آنرا که تو افکنی بهر زیست دستی که نتواند نفس در آ هر چند تن گناه پرورد نزدیک خود ده آنچنان جایم میان کز اوج خلاص گنجی که تو کرده نثارش	عفو تو شفیع پر گنا مان برداشتش بیازو نیست در طرح سیل بی سرو پا در حضرت قرب نیست خور کز خود ابد الابد شوم دور دیوم به فروشگی شردن ص هم خود بگرم نگاه ارشش	خسرو که کمینه بنده هست هم رحمت تو بود که بیوست بردار ز خاک ره که پستم با این همه گرد پیری این خاک از یاد خود کم کن آنچنان در گشتن قدس کن به نام در دار چه درین خزانم نیست	در هر چه گفت فکند نه هست انگنده خوشین را بدست از دست را بکن که مستم نقصان چه رسد به عالم پاک کز هستی خود نیاید مباد باز از بهر گفتن و با لم چون بر تو خون قست غم نیست

این داد و دهنگا بدار بامن	تا داده شاکر کن بدم	آن بخش که از تو امده یاد	وان ده که بر او تو توان اد
کز تر کنه از منی دبانم	بکشای بشکر آن زبانم	شکرت تو که بهر کام سورت	مفتاح خرنهای سورت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تنی ندارم	خواهم لب تائیش تو بودن	من خود چه تو منت ستون
هم تو دل پاک ده زبان هم	در رحمت خویش بکای جان هم	تا گویند ذکر تو بر تمیز	تنهانه زبان که جای تن نیز
بگر نه بی هیچ سامم	آن جان که خویش ندهم	بجانیم ده از خرنه پیش	کم زنده کند بتونه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند	عفو تو و جرم خویش بیند	آن پرده کشاکش بار بایم	در پرده صلاح کار بایم
توفیق دهم و بیکاری	کز فضل تو باشد شمای	دل شاد کن از امید خودم	نومید برون مران تشیم
پیدا هست که نیست از همه دست	آفتابم بجز امید در دست	افلاس بین و از سر خود	بکشای خرنه های مقصود
گیرم که نیم بلطف و خور	آخر نه که بنده ام برین در	گر رحمت تست بزرگوار است	رحمت کن بندگان کبیت
چون زان تو نیم پاک ناپاک	هم تو بگویم مگر درین خاک	آخر نه کلام سرشته تست	نیک بد من نوشته تست
چون من رقم از قومی پذیرم	گر نامه سیه بود گیرم	جرم منگر که چاره ساز	طاعت مطالب که بی نیاز
گر خون تو رحمت نه ریزد	از طاعت چون منی خیزد	از رحمت خویش کن دم باز	بی آنکه ز کرده پرسم باز
فردا که ز بنده راز پری	نا کرده و کرده باز پری	چون میدانی بکار شستم	شرمند و کن که باز شتم
در صد نفیم ده شستم	منشور شجات ده بستم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من کن دور
روشن کن از ان خط هم را	کاری بسحر شب انگهم را	خاک تن من درین شب راج	از رحمت خود زیان بجراج
ز ناگونه خویش ده پناهم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نسیان که امید دارم از تو	خوایش بجز این ندانم از تو
کاندکم که دم ز تن بر آید	بانا تو جان من بر آید	و حجاب قدس بخش بایم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نامین نهانی	کاذر تو رسم مگر تو دانی	در زفت حضرت مقدس	پیغمبر پاک بر سرم بس
شاه رسل و شفیع مرسل	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم		خورشید شین و نور لول
هم خورده چراغ بنیش	هم چشم و چراغ آفرینش	شاه نشسته تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان محاکات سالت	عفو ای محیفه محاکات	محبوبه کشای پرده غیب	گنج خزانهای لاریب

کرب مخالفان آبستر	تن پوش برنگینان محشر	تجیه یکسای عالم	پیش از مه پیشوای عالم
و کتب کاف نوب شب و روز	زود جاسل دورنی آسود	یا سحر زده باش ز فشانده	تا پاش و ان یکا و خوانده
نون و آفتابش برقی لئالی	چستر ز برستون دلا	بریم شود پیرخ زونیم	یعنی که ز بحر حسن اوم
کلاک از منقش بان بریم	نه بجز کلاک و یکمیده	تا مش بریر بادشاهی	توقع سپیدی و سیاهی
جارتوب بان بارگاهش	از پیر فرشته رفته تراش	ششیر سیاستش سر انداز	شمشیر ز بانش گوهر انداز
شرعش به و کون بار خور	بر دود و تیغ قیض کرده	شکار کش آسمان نمایش	تغویه کلاه کرده نمایش
خیر شید بنیگاون عماری	در بان درش به پروه دار	ذیل کفش ز فتنه دار	خاک قد مش بدید بانور
بسته کر آسمان بکارش	انجم همه چاوشان بارش	برنگار که کشید فتراک	کاخجا نرسد گفته اوراک
فرخنده شنی که آن جهانگیر	در نظیر ان شیرخ قاف قرآن سوسه	از طبع زمین شد آسمان گیر	در مرقد جریخ شد سبک سیر
بر خاست ز خوابگاه این	سیوا و مار ز غ باطالوس سدره بنفشه باو علیا	آورد و جنبیت فلک گام	فرزوس نورد و فرقد اشام
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنوید حق تعالی	آن شاه سوار آسمان گرد	آهنگ بگشت آسمان گرد
داد از منط جنبه داری	شده را جنبیه شهنواری	بس در ابر و دوشوس	محراب بقبه مقدس
اول ز برای امهاسنه	شد محرم بکشته یاسنه	برداشت ازین خرابیل	در منزل ماه کرده منزل
در قبه شده بقعه شست	تحریک بقعه سماست	راخجا بر بلند ی بخت	شد تخت نشین سوسخت
راخجا بطریق تاجداری	بنشست بدوین سحر	راخجا چون بر کشیده رامت	شد والی پنجمین ولایت
راخجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن جنبه طارم	راخجا چون بر کشیده جسد	شد مهدی خاتم نبین صد
راخجا چون بلند بار که گشت	شمار ششم نمیکار گشت	راخجا برید بر نسیم بام	و ازاد شد از شکجند دم
راخجا چون شد آن طرف روان	شد خازن ششمین خزان	سردان کائنات بر کرد	ملک انزل واد نظر کرد
باز از جهت گذشت بر جا	بنهاد بر منط بی جهت پاک	دید آنچه عبادتش نسجد	در حوضه خسر و گنجند
بست از دود و ال نه بدین	شد بند غرض بقای سنین	زان گفت شنید یکم و گشت	بهم گفتن و هم شنیدن است
دید از خدای دیدی عرب	گفتار خد شنید بی رب		

کرد از کت غیب شهرت تو ش	که هستی خورشیدش فرا تو ش	از دوش کمال مهر با سنی	دانش کمال هر چه دانی
بنوخت بوزت سگش	بسیر درو بهیت کدش	مقصود دو کون پیش پش	کنج دو جهان پیش پش
با بخشش پاک بند پاک	آه سو منده خانه خاک	آورد ز حضرت خداوند	مشهور نجات خاص چندی
پس دلو بهر خجسته یاری	ز آورد ز خویش یاد گاری	یاران که ستود و جمال بوز	نعمت هم از آن نوال بودند
بودند بند ز سینه پر	جوش هم از آن محبت پر	بو بگر به غار هم قدم بود	فاروق بعدل محبت بود
وان حزن کش جویه پزان	با خاندان غم بود همراز	هر چار چو پشت باغ بودند	پروانه یک چرخ بودند
زین چار ستون فرخ آرام	چون دین مرماند شد نام	امید که این خجسته نیاد	تا روز ابد بسازند آباد
جانم که چنین حصار دارد	بیگانه در وجه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	وز زخه دیو در امان باد
خسرو چنین اساس محکم	چون تنگنان کعبه بی غم	چون گوهر مرغ خوابه شوم	از غیبت شنیدم آنچه گفتی
اکنون قدر در معانی	فی ملاح شیخ الاسلام نظام الدین محمد	دریم بسیر جنبید نمانی	یعنی که نظام دین محمد
قطب زمین و شاه ایمان	سر حلقه جماله اکر یان	در شرح نظام دین احمد	سلطان ماکات لایت
در حجره نقیبه یاد ای	در عالم جان جهان پناه ای	بر سر ز کلمه پرده رایت	بر چرخ ز دولت آسانی
شاهنشاهی سرور بی تاج	شاهانش سجا کپا می محتاج	بر خاک ز رحمت آسانی	بر هر دو جهان قدم نهاد
در پرده غیب محرم راز	وزرا ز سپهر کعبه پر راز	در عالم وحدت استیاده	بیدار ترین خست نشان
از خواجگی آستین کشیده	در پایه بندگی رسیده	ببینان تر جمله پاک بینان	مکونید بعشکه علی اساق
هر شب که رود برین کهن نام	بر فرق فرشتگان زنگام	در پیش زنده جلاشته تاق	خسرو چو پیاده بپاوش باد
سند ز سپهر بر ترش باد	در ملاح سلطان علاء الدین محمد شاه	جای بای با که توجیه چیز است	کافند همه جا چنین سر ز
ای بخت ز پیش پرده دراز	ماران خویش در نظر دار	دولت که چنین بزرگوار است	پیش تو گینه پیشکارت
نه مردم و نه فرشته نامی	دیو تو فرشته مرا گرامی	همین تاج تو بنده در خاک	کین مرتبه در ایزد پاک
هر مایه که جهان توانست	موقوف کار سازنیست	لک لک دین تو زین مه	مقصودش از برای این
تا آنکه ز جیب سگی زبانه	بود از تو صلاح خان نماند		

بلی بن خنجر

تا بنده بود بجهت تسلیم	در خدمت شاه بهفت قلیم	شاهی که به قدرت خدای	ختم است بر جهان کشائی
سلطان جهان ملک دنیا	سر پای و دسر اس دنیا	چون سدا ملک عاوت اند	یعنی که محمد راجع بود
ختم انجمن اورین کمال	ز آدم شده فی زال عباس	سینه صدف در آینه	سنگش محک عیار شاهی
ملکش که بچار شد آباد	پاسج سدا لب به نیاد	دولت جبری ز دستش	گردون مفتی زاتش
ریش بسیر سر فرازی	قادر کشی از بون نوازی	فرانش نامه را از بون گیر	سهمش بدل بون کشان
خلقه بجا ترش زن مرد	از ظل خدای سایه پرورد	برتر جهت جهان مقامش	وز حدیث گذشتش
مصلح کواکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه بدرگاهش	بر بام فلک کشادش
اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه برون قیاس قدرش	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست کوتا
ز انکه که فکند نفع شاهان	نبشته بجز داد و خواهان	گر روی ترش کند بهندی	و ندان فلک فتد ز کنای
هر پنج عدد که هست در هر	بر کند همه بصیر صر قهر	ناصر صرا و خسل ز زمین	هر گفته که بود در جانش
آهوی زانش به لطم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان شش به پیش بینی	رفته ره مورچه بر بینی
میزان عطا گرفته و نیک	ز داده و بجا که چرخ سنگ	بزش که درون جان نگیخ	در حوصله گمان نگیخ
زان لطف که دست مایه	بر خلق ز دست سایه	دستش همه بود و غربا شرق	دانش همه لطف پای تافز
آفاق بخواجه جلالتش	مهمان و طیفه زنواش	پایان و دست پر ز در کرد	پایان خصم نرسد پر کرد
باو دست خنیتش روانه	گر دی بود ابلق زمانه	چون کو کبه سپهر آراست	نگیر زنده تار و نخوست
چترش سلب سایه بر دوش	ز دهفت خلیفه جامی پوش	شماره کون علمش چو لیل قدر	از چتر سپیده یافته بدر
که کوست بر آسمان چشم دار	در دخل دوش علم دار	کوشش زده بانگ شریا	لزان شده آسمان چرخا
دین را علمش عاری خوب	محرابی او بنای محراب	آزاد که کشد بر تیغ خوسنه	رحمت کندش که ز بوسنه
خصم از هر در خور و نیم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ پو آب قطره پاک	بنشاند غبار عالم خاک
تینش چو زمین ز خون دیدم	بس جهان که بهشت او خیر	در یانگی از کف چو نیش	دوزخ شری ز تار نیش
رویت حسن بون	حرفش رقمی ز سوره فتح	آرسته مهند نه سرش	نون نطقش بکار نیش

باد و باد نشاه جوادانه

ای روی تو آفتاب یابود

باز روی تو تخت جگر گشته

عجبت بدل بزرگ حالان

رفت تو چهل نقد مستی

دستت بکرم خوان روز

بر روی تو شد بخشش گنج

من حجت تو که پیش خاتم

پیدا است که قیمت معانی

این زر که بنم زویرت

مزدش چون چین بایند

این گنج چهار گنج دیگر

تا بگو که مرا بدانشم زاد

ایزد بدل تو جواد و جواد

از نام تو او خسته ز باد

چون من بدو نمانم در پیش

نی این رقم خیال کردی

آن کو به نرسد طلب کار

آن خواهد که کامیست خویش

تا چه گسسته سکه و درهم

بکشای بقیه بخر تا روان

حکایت زمین بوس حضرت علی

وی رای تو شب پرخ خورشید

لکاب عرب و عجم گرفته

چون عید بلخ خرد سالان

احسنت ز بهی فراخ دستی

عالم تو میدان روبر

تضعیف محاسبات طریح

کی قیمت بیت خویش خاتم

دست نه نشد ز کار دانی

احسان تو مزد زر گشت

بنگر که بهاش چند باشد

کار بسته شد ز پنج دیگر

که که بشمیر شده دهد یاد

مقبولی خود عطا دانا

بر فرق تو چتر باد شاهی

خاک در تو بروشنای

نام تو کلمه تشنگی حال

ابری که چنان فراخ دست

هر تعبسیه تو در زمانه

نزد خرونهاست اندیش

آن مادره کش بهان باشد

لیک از کرم تو گنج دیدن

سوق صنعت سهل کار شد

چون من سخن برنج برد

سخنم ز درون حکمت آگاه

اسم که این متاع خلاص

با دوشش بقبایم ارجیدی

در سبب نظم این کتاب

را ندیم قلمی ز کلمه خویش

بل جادوی حلالی کردی

چون بیهوشم آن بود قفا

کامل ترا ز دست آرزو شد

یاده نروند کی شود کم

نقد اندک و جاشنی فراوان

از روح قدس شنیدم آواز

آن به که گشود درین تفکر

ایسی که بخانه خانه گردد

جان کن که غرض بچنگ یاب

لیکن کن آن تفکر خام

بتوان خمی از شراب خورن

در سایه تیغ او زمانه

همایه سایه است

معرفت بشغل قویایی

مدح تو فسون خنده مال

با کرم تو نیک است

منصوره کشای جوادانه

زان بهشتی که گوشتش

قیمت کنش روان باشد

مزدیت ببری بچ دیدن

شده قوده زرد ماه بلندم

بد خوشده ام ز گنج بردن

از بحر خزینه خانه شاه

گرد قبول بندگی غما

از سکه نام تو بلند می

دین بند خجسته نام از تو

کی کرده لب تو گوش من باز

کامل نشوی به سخن دور

سستو حجت زبانه گردد

کان کن که گهر سنگ یاب

کز نامه بد بوی کونام

نشان دو قرع آب خوردن

خواهی که به است کشاید پالایش قند تیسیر پیش هر که غلم شدی بجاری یک دانه ناز پخته در کام یک با بل خوشه دای لکش دقتر چه کنی چون نظم تر نیست نی چون جیشی که از تبااهی یک رزم بد فتر منقش آنکس یک سیاه بایه آنکس که رفاق میدیاید چون گفت لطیف در غرزه بوقی ز بس آنکه ساز گیرد هر کلک تھی که در حریت لفظی که نه در هنر بلندست در تو هوس گزاف دار گر با نگام او چو گزنی پای در یا چو بکوزه گم کند کس گویند دو دیو با سلیمان	فرستد بشوهر چه زاید خساریات راضا پیش در غایت آن که بوش باران بهر تر ز هزار آب خام بهر تر زد و صد کالغ ناخوش در صد منت تو یک گهر نیست نوری نه و عالمی سپاسی چون خنده زنگی ست ناخوش در سنگ سیاه چه پست ساید از بهر سوس کی شتابد گویند که هر چه کم بود به وانگاه نواد از گیسو مزمز مغنیان پیرست بگذارد از رخ که رشخندست می لاف که جای لان دار کز خور دو گریز از جای در کوزه کنش بس کند بس	زانند شید دقیقه لغز خیزد کون کن که گرفت تیشه در سنگ از اندک خوب شوفسانه یک شاخ که سیوه دبد تر یک صفحه پیر از خلاصه شوق چون مردم دیده چشم بدور آن به که چون کشته سگای چون صیغ نخست بغیر و خ تا شربت صاف در قح است بد گو که فراخ گوی باشد ناخوش خنخی که بشی گوید بی نکته قلم زدن پیایی پیر مغر بود خدنگ دلخواه بی مایه تجارت این چه بیار بی بهره که کار کردش دوست سنجیدن سیاه در ترانو آن دیو بود که چار ناچار	وز خجین آرد مستر خیزد خشنود چگونگی کرد از سنگ نی از شوات سبک راته بهر تر ز هزار باغ بی بر بهر تر زد و صد کتاب بی نوا یک خال سیه نای پر نور شرقی نبود ز نکته خال آن خنده که نمیزند دروغ در سر که چو از نده کسی دست ز و نامه سیاه روی باشد مزدانچه و پیش پیش جوید بر گردن باد باشد از پی ماشوره بود همه تھی گاه بی رشته تیندن این چه کار بیکار ترین مردمان او بیکار تر از دست و بازو کاری طلبید ز بهر کار بستند ز بهر کار پیمان
---	--	--	--

حکایت

روزنی کردند کار ماهی بر مردم و دیو کار مران بود پویند سبک بدشت و دیر	چون در عمل گرفتند دست چون دید که دیو بنید از کار این رنگی برون آب یزد	کردند همه کشیده راسپت از بیکاری چو مردم از کار اونانره در سراب ریزد
--	---	---

چند آنکه ز صد سیر گزند و دو تا بود حیات بی نشو و نما مقصودم ازین حکایت کوته سخن ستوده حیات ز کفش زینت عورت پیش خوبی سبب قبول عام زینسان که تراخن بلند در گوش من از سپهر غلی بان ای شونده و خبردار نقشی که بنامه نخست تا سر خوش بام اوین یارب چه تمام گرد دین ماه زان گونه کنش بنیها نما امید که گاه و نا امید ای چارده باده زر کانه کنون که نذر ای از خرد ساز از چارده بگذر در جلاست در چپ زدن خرد شوی را خواهی که دلت بتابد از نور خضر زنی آن نهاد نام دانه است بر اوج آسمان	دامون شود آب آب دامون در اخر بمان فشار مردند کاندیشه به غرض زیات بسیار بخنوری ملاست هر چند که پیش غرضش پیرایه نام هنر غام است خاموشی تو نه دل پسند آمد چو نماسه جبریل کردم خبرت بیا و بزار هر چند که یک بیا و رست گرد و بشرباب دوینست در روی ندی خسوف راز کش در دل جان نهند رافت بخنشی سیر مرا سپید	دیوان بچنان دراز کاری بی هیچ تن عقوبت انج ناگفته به آنچه کس ننجد لیک از سختی ست روح پرور آن تنه که غرضش نخست کاند که بود سپید چون گل کالا ز خسته نیه بر بازار خوش خوش تو گل خلد و نه آن موی خرم کنون کار دارم من نیز چنانا خوانم خیر چون ساتی پیش منار بار بیزر چه دقیقه را هر بیزر و آنچه از زخم گنا دین چون فیت دل این امید دار	مانده دراز روز کاری بخند و شود چنانک از هیچ ناگفته به آنچه بر نرود سیکوی که عمر پیش بهتر بیشی و کمی در دو چوبست بهر تر رسو ادب تامل تا ناک شود در از خرد در پایی که کشتادم از ناک گرد و به در من جهان پر ایجا به که در خوا همش مرق عینم کند کس بهین در از چاشنی خوش نمک در کز روی قسم سایه پیش ای فامه بسیار نامچ دار هم خضر و هم آب زندگانی
در مصیحت خمر زندگوبید			
می پروردت زمانه در زمانه گردم به چارده جمالت دلی چپ خود ز جانب راست اند زمر امکن ز دل دور کت همراه بود بهر انجام کز جبر غلام یافت	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوند بهر طلب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج	خالی نمکنی درون ازین بند از گنج بهر گرد کشائے بر سه صحیفه معانی وز به هنر ان عثمان بگردان بیا سر کنی ماه و خورشید گو بر تن خوشتن نهد رنگ	هم خضر و هم آب زندگانی خالی نمکنی درون ازین بند از گنج بهر گرد کشائے بر سه صحیفه معانی وز به هنر ان عثمان بگردان بیا سر کنی ماه و خورشید گو بر تن خوشتن نهد رنگ

خوابی قلمت بحرف سایه	بی دود چراغ راست نایه	گردن گشتی سپهر خرسند	آفتابی به ازان کشفایه ازین
تاک آتش غور و مید پل	شلاخ از پی سبزه مید چگل	کافی کر گشته ز جبهه گوهر	سنگ دهاول آنگهی زر
چون بارگشتی ز نیشکر میند	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خلق بر سه سجده کالا
علم آن باشد که روگشتی پاک	فی زرق مروارید جالاک	آن تخته درست کن تبارار	کا که شوی از نهایت کار
چون تن نشوی که هر زمانی	سازم بدو غداستانی	آن به که بجهد کم پیچ	زین نامه هیچ نامه پیچ
من کین رقم از هنر گرفتیم	زین کشته مار چه برگزیده	تا تو چه کنی مسی زان دور	زان قلبی فی چه باشد سید
ور دل کندت هنر فزائی	پیشنه نکنی شارسای	کز پنج چو در طبع کشد پای	در صفت سران نباشد جای
چون زین فن بایشوی گینیا	میگوی سخن و لیک زیبا	از کار که حریر زین لاف	خس پاره مکن چو بر پاپ
حرفی که از دوسه کشاید	از سر قلعه برون نیاید	زیبا نه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چون توان گفت
در بر دشت درخت قدایت	و آوازه چو من شود بلندت	زان میوه که اندت بدامان	تنه انخوری چو نامان
چون آمد هر گیسویت گرفت	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم ازان که از تو چندی	آسوده شود نیاز مند
چون مرد دیگر مردی گرد	فی همچو نجیب نایب	سر مایه مردی مکن کم	کز مردی ست نور مرد
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	صد سر برد آسمان بشمشیر	سما یک شکم از لاف کند سیر
موران که بر پیر پاوانند	یک جو بهز ارجان ستانند	آفتابی که در شش بدین گزند	بی پنج دهی نگار که چندست
خواهی که بهتری زنی جنگ	در ویزه کمتر ان مکن تنگ	سجده دهد چو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهد قراضه میرنج	بهتر ز محاسب درم سنج	مستی چو کرم کند جالست	در باد نهک فی حلالست
گر بتوزند فقیه جانبار	در پیش خود از دم پیر ساز	کانز که بکینه نیست چیر	خود را کشد از پی پیشیر
در سجده مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست با خود خوشیا	باز دوزخ شکم کند ریش
آن کز تن خود جدا کند پوست	او بادگری کجا شود دوست	نایب نه بدست یاری	از دوست مخواره دوستدار
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه برداشد کت دزد	یاری که بجان نیاز مانع	در کار خود شاد بدوستان
صد یار بود بان کی نیست	چون کار بجان سید کی نیست	کین برکت بکسان دم نیر	بر درکت کو دکان نوخیز

کاموخته شد چو خرد پاکیم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز دردم شود گرد گیر	پیر از قسم سیاه تر میر
در خود بخله نمود با شتر	دیرمت سیاق افتد او	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر باشی کلاه بر سر
دانی ز قسم هنر چه چوئی	از آب سید سفید رونی	سار سترغل و کام باشی	میکوش که نیکنام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	یکلی کن و گریه ی سگال	از حسن نیت سبک مال
گر زبانی درخته از خار	آن خار نشان که گل بهار	نشتر که زخم خون نشان	از بهر صلاح ناتوان ست
آزار نه چو سینه سوزی	کار زده شو تو نیز روش	ناخن که سر خراش دارد	بر زخم سرش چو سر بر آرد
آتش که بپا گشت خویش	سیری بود ز میج ریویش	شمشیر که کار اوست آزار	باشد به نیام زان نگار
آزار که طلب همیشه	کار زدن خلق کرد همیشه	ناکس که خردش چو خنجر	با او آن کن که با کسان
اگر دست رسد به نفعی	رحمت کنی به هیچ حالی	زندگی که خورد و بار زوشت	در حال بشت باید ش گشت
بر خورشیدن آنکه او بخت بود	بخشودن او خرد و نفع بود	ماداشت که تن بزرگندیش	و آنکه همیشه تا بر پیش
مستی که ز بهر جد بازی	آن به که رسن بد و نیازی	کوروی که رود گشت گذار	مان تا نکشی گرش غبار
آزاد که برای تیغ باشد	رحمت کنیش دروغ باشد	تا آنکه بود جهان پراز دو	همین نشین که جمع در پوست
در جنبش فتنه جا نگدار	بر خار چه جرم پا نگدار	گر بنواری بس رفرازی	بای تو دو کباب خرد بازی
بازی چو کلنگ دار بر جا	پاس سرخوشین بیک پا	شد چهره چو دشمن شمشیر	از روی زهری مگر بهنجار
با پنجه دران بچاره نیند	از شیر بیای پس گزیند	مرغیکه طلب بخلقه دوم	اند ز خنده جان به سر انجام
افتاد چو کار با گرگانان	با صفر زیند کار دنان	مردم چو دینان بزرگ	از باد بگرد و آسیا سنگ
بنیائی عقل مشین میدار	بنیاشود پاشخ مشین میدار	شیک کور بود عیس چو کور	از درد خورد و طبایخ بر سر
سنگ ز جهان فریب ناک	کانه بر بس آن بود بلاکی	چون خنده کند پیر در برق	شمشیر زنده ز شعله بر فرق
همین منشین به عالم خس	کز بهر زیست بی پاکس	گنجی که ز کام آسیا جست	هم و یکد جوار شد بخت
معزور مشو پاکت مالی	کمان نیت مگر کین ستالی	مال از کیشاد کار از دست	تقویشین دل او پاکت
آن به که بجز کشتابی	کز تنگ طمع خلاص نیالی	تا دل تنگ بوزند بسوی	راحت نبود به هیچ مدلی

چون قافله در گریز باشد	خواشش همه خیر خیر باشد	خواهی که نگردی آرزو مند	میباش هر چه هست و نیست
پیران حریف رو در رو	خبر ندی دل صانع سر د	مردم جو زر عثمان تباد	مبت شرف کمال یاب
این سنگ گلی که خون نشاست	خوشین خون سرکش است	ایمن بود از شکنجه درویش	در هر چه که بیشتر بگوش
گشتی چو لب روی کله در	شور ساخته خدنگ خونخوار	در زیر شوسه و زیر مقبل	از نامه زمان میباش غافل
تاو کن فی وزره کشائے	ترکانه زموگر و کشائے	مردانه که کار مرد در زد	آن به که ز بیم جان بلرز د
گیرم ز عدو عنان تباد	از مرگ کجا خلاص یابد	از پیش بلاست گرم خیزد	مردن بقفاست چون گریز
کار لفظت پیش دیدن	متوان بقفای خویش دیدن	بیرون ز اجل چیست کاری	تا نیست اجل بکوش باری
چون از درگی کسی کند عدا	گواز سر خون خویش بر جا	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان جو حمت آرد
تادل بقرار خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خزینة تاراج	و شمن بسلح نیست محتاج
لی دشت اگر بزم رانی	هم باز همی و هم رمانی	و باز ددل بیاشد سخت	هم سرفدا کنی و هم خست
آتش ند و ضمیر باشد	پایش نظر حقیر باشد	یا آنکه دلش پراس پید است	شیر خدش چو شیر بیشه است
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حمله بشو میا ز رخام	هنجار بر بین و پیش گام
پائی که کند فراخ گام	از پاچه ریزدش سلامی	در تو بغز اشوی هر آنگ	با سهل قصه متان که خجاک
شکر نه همه دلیر باشد	در دشت شغال شیر باشد	گر خر بوحل فسر و نماند	قادر تگ تو سنان که داند
گر شب نبود سیاه و دیو خور	در خانه چراغ کے دهد نور	و با تو عدد و زبان کند تیز	چون مایه کار هست مگر تیز
بر پیر نه است جور و میاد	کس را نبود ز بی بهر یاد	چون خست کلال خاک باشد	از تشب ز نش چه باک باشد
گردیده طاهر ت بود باز	در غیب کسان نظر نینداز	در یابی بنش نشسته	آن به که شوی خدای بینی
پسند بهر چه رایت آسود	آن کن که بود خدای خوشد	و ز رخ مطلب جو کند ز	کاش بود اول و آخر انگشت
بفرز چراغ پارسائے	کورت سری بردش تائے	خواهی که سنی بچرخ گردان	گمذار عنان نیک مرزان
با دولتیان نشین که خار	در صحبت گل شود بهار	گر چه ندهند کندة خود	یوئی رسد ت زیاری دود
عطار اگر چه تنه خویش	شکاش به بیم تانه رویت	با هر که نه دولتی است نشین	کز سر گذشت کام شیرین

شیمی که بود ز روشنی زور
مردانه جهان چو درینیری
در دین سیتی زنی دست
و میطلبی از آنچه دور
گرداغیه رسد آگهی
با این همه چو چسبیده
کان تن که بهیتی سرشته
گویند که در غرب جوان
بخشش چو باوج هربری داد
زان شیرینی کشت باخوش
اوست بر اسید کرده بکار
تا یافت از آن هر برستی
نوشد چو شکوفه جوانی
گفت که چو در نیست کاری
گیرم که در بندت آنچه دل خواست
آور دجوان دست اندیش
آن کین و دهنر بر دست دارد
گر بازو هتم چوین است
دودت چو بر دغانه سایه
ای آنکه ز من بیاد داری
زنده اندکشی قفل این راز

نه چو بچرخ دیگران نور
مردار کشی بود نه میرست
تا دست شوی به نام است
هم فقر بود ولی ضرور
تو خود بجز اگر نخواهی
کابل نشوی هیچ روستی
مردم نگری ولی فرشته

دولت نه همان بود که گنجد
دولت بود آنکه دل فروزی
گر فقر باخت یار یابی
دانی که بخاطر پوسناک
در غیب درمی درگشاید
خواهی شرف نبر گویاری
مناسک دیش سیر فراز است

حکایت شبان

زان پیشه که مسلک بودش
رفتی پدرش بچو شندان
چون حرف قلم دست کرد
روزی پدرش بر گرفته
گر فرمائی ز بهسری چند
گفتش پیرای سلیم بود
نقد سری و سواریت کو
گفت از سببی گر نذارم
انگند و چه بهت بلندم
گویند بهت آن جوان مرد
فی اجماله هر چه دست است
جان چو رار رسی بجائی

هست افلاک برابری داشت
آوده نشد بچو به پیش
در درس ادب شدی بکار
در هر دو خبر تمام دستی
از جفت گزینیت دانی
جفت از نسب خانیه باری
بنحو بسته کا چون شود آ
شمشیر و قلم نهاد در پیش
شک نیست که به چوین است
هر چه آن عالم در است
شد محشم لبه مایه
این بنده ز من بیاد داری

فلسفی دوسه راشوی خداوند
وز ترک عمل کلاه دور
در حجاب قدس باز یابی
هر کس سد بجام پاک
اندر زینت چه رده نماید
میگوش بهمتی که داری
سلطان شدنش کینه باز
بوده است زینت جوان

اقبال رتی در گزینش
دنبال چیرانی گویان
داسن بسلاح چست کرد
کای جان تو گشته باخرد
جویم سیتی سزای پیوند
زاندا ز خود مردن سبک
و اسباب و سن داریت کو
این هر دونه بس کلید کام
بر کنگر و منب کنندم
شده بر آزان که آرزو کرد
همت چو قوی بود بر دانه
بر جان پر کستی و عالی
زنگیز و در سخن کت باز

آغاز داستان لیلی و مجنون

کاتر و زک زار و قیس فرخ	خشنده شد آن قیل و رخ	زان نور خجسته شب نروند	بر هام بریان خسته شاد روز
نبشت پدشادانی	بکشتاد در سیمیه بانه	بیکانه و خوشی را صلوات داد	هم نزل نشانده و هم عشا داد
وند نیس برده کاشن نیز	آراست از صفه تا بدین	میر خجست بنجوب شر شاری	اندازه هر سیکه شر شاری
جستند حکیم طالع اندیش	کا که کند از حکایت پیش	دانا بشمار زرقش کرد	گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین شغل مبارک اختر خوب	یوسف صفتی بود چه یعقوب	با اینکه ز گردش زان	دخترش مهر شود یگان
لیکن فتنه اش که جوانی	در سر سویی چنانکه دانی	از عشق تپتی نترند کرد	دیوانه دستمند کرد
اندیشه چنان کند زارش	کز دست رود عنان کاش	مادید از چنین شماری	مانند دمه بخار خاکی
لیکن ز نشاط روی فرزندان	گشتند هر چه است خرسند	آن نکته بسهل برگرفتند	و آیین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو در چرخ در گشت	آن گبین تر شگفته گشت	ساش بشمار پنجم افتاد	ز نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چونیم رسته سرو	بابال میده نو تدر و	نزد همه شد بهوشمت	چون مردم دیده زار چمند
زیرک دلش چو باز خواند	در پیش محلمش نشاند	دانای قسم ز بهر سیم	کردش بکنار تخمه تسلیم
همدانش چنانکه دانست	سیکد چنانکه میتوانست	آراسته مکتبی چو باغ	هر لاله درو چو شجر آغ
زین سوی نشسته بودی	آزاده دزیرک و خرمند	ز انسوی ز دختران چو	مکتب شده چو بشت پر نور
هر لاله رخی چو دسته گل	بر گل زده حلقهای سنبل	از مقنعه دام ماه کرده	دلها ز نخی بچاه کرده
بود از صف آن تبار چو	ماهی که ز در آفتاب راه	لیلی ناس که مده غلامش	خاش نعلی ز نقش ماش
مشعل کش آفتاب انجم	دیوانه کن پری و مردم	تاراج گشت عجانها	بنیاد شکاف چنان ماندا
سلطان شکر لبان فاق	شکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان	نشویش ده صلاح کوشان
سزاقده مش کر شر و ناز	هم سرکش حسن و هم سر لاذ	نازی و مهر ارغشته در دهر	چشمی و مهر ارغشته در شهر
چشمش کرشمه مست و هم	آهو بر و نجواب خرگوش	خندان چو من تبار ز رو	شیرین چو شکر تبار گوی
از سوسنه چشم دیو بسته	تسبیح و شنگان گسته	فی بت کجوان بیتستان	عاقبت بشت و یک بیتان
فرمود کالاه اسوار	داده فرزه را سلاح دار	از گنده بدوشش لطف چون	ادبی خبر و نظار گئی مست

سحرش پیش از بیدار شدن	پروانه بآب زندگانی	خواب را که میسر نشد	به پیشه و کار بگشاید
نوشه پیش از آنکه بیدار شود	خوش خوار و تر از آنکه شود	خوششید غلامم را داد	به دوش جبین نهاد و داد
اندر صحن آن بخت بزم	چون زهره شوره در بر شد	زانو زد و قیام بر سر	هم چو بربان از هم شخم کرد
نزدک چو زال نوید	خوش تیغ و شمشیر آید	شیرین سخن که پیش میبرد	روایت از شکار و شکار میبرد
بهری بخت چو شکوه شیر	مست خنق معلوم شد	از رخ بدو شاد و بر میگردد	صدای بدو خرد و خرد میگردد
تا لیدر خسته در بستان	چون بیل مست گشتان	محنتی که کشیدی بر دوش	از زبان روان و شایسته
وان تن که نوای او شنیدی	جان قیاس که آن درید	از نامه بجان نور میدیدم	از نامه سلامی در میداد
به فروش سپری است شایسته	گشته بکس ندیم و پادشاه	دران کار خان از جوانان	نیز از دل و جان گشته شایسته
ایشان بهر آفتاب سید	وان سوخته و پیر میسید	بیلی خود از خراب جانان	گشته پیش نفس گران تر
هر روز خانه روی آورده	در رفیق خیال میگردید	لب مانند در گفتن زبان	دل گشته به کی و جان هم
به دوشی شان بخت ران	نماشیشان بهر دو نماز	این را تو هم دگر در ماند	دل بسته ز دیده باز ماند
وان کرده نظر بر روی میگرد	زانگنه زوید و تیغ میگرد	این تن به ملک باز داد	وان سینه بتیغ باز داد
این گفته غم خود از رخ زود	وان اوده چشم باز درم کرد	این دیده در دل چشم پاک	اونیز روی لبه مناسک
این اوده بگریه خاکی	اگر ز زود خود در دل	این گشته بآب بیگان	اوسته ز جان خویشین
این کام خود از زلف خود	اوسته خود زاده خود	عشق که خون بجان در آید	خون با بدیل دیده بگیرد
شده پیشه تیغ بهر گرم کرد	غم بر دل دیدم شکم کرد	سایان خرد و روان شد	هم خانه بباد داد و هم خست
خونفشان از تنه سر زد	رواق تیغ خون بر آرد	افتاد از فرق ساقیت	خازن شده و خزینه ملک
فریاد شبان بانه دوازده	بیش آید پای و گرگ خونجور	استان ز شرابخانه جسته	هم بر سر محبت شکاستند
رو داد و بپا داد	گشتاد و چهل و یک نفر	از شمر و زاده و زاده	هم خانه خراب گشته هم کرد
همین ز نسیم آن خرابی	شد بی خبر از تنگ شرابی	از خون بکار شراب میخورد	فریاد خود کباب میخورد
فریاد در و خاک میگرد	مینه در زود و آه میگرد	منورش نیت در دونه در چرخ	چون دایم در یک سر میخورد

میجو ز نیک و بد بهر پیش اندیشه نهو ز خام بود از دشنه غم خراش خورده این تن که شود ز تیغ روزن می سوخت چو شمع بارخ زرد استاد سخن ز علم میراند با آنکه نمش برین گل بود بر چهره ز شرم برده میزد می سوخت بجز اندرون خود عاشق تنگ که دل غ پوشد بوزند بزاری آن دو غم خوار میگرد بسینه جوش در جوش هر کس سخنی بپرده میگفت رازی که ز سینهها بچوشت آن لب که کلید زبانش چون فتنه بگوش هر کس این از کا زاده جوان از فلان کوی	میداشت خرد نهو ز پیش دل ز غم ننگ و نام بود چو دشنه که دور باستان خورده دور زندوگر بر جسم سوزن در گریه و سوزن و میگرد او جگر کتاب عشق میخواند سیمای خورش گوا دل بود والتش لپش گرفته میشت می شد بد باغ مردمان دور گوشت بر چرخ پوشد در چرخ یکدگر گرفت باز میرفت و دققت گوش بر گوش این خاک بخون فشانه افوت او باز کند گر این بپوشد چون بسته شود کلید زبانش	سید کیمیا بخش به بیان پوشید و بسان برق تیغ سوزن زبانش ز خنجر غم چون با دهنش بگفت میشت از آتش خفته می جوش ایران نسبت در دهن دل نگار خون دشن ز رم غمائی سینه بر چرخ که خنجر بود سر بست بوزند که ز نافه در کجا پوست دستی که کند عیسر سائے یاران که بهر کنار بودند ببینند و نقش بنی از دور این دشت فسانه در مدارا باشد چو خراطیه بر سوزن بر روی محیط پیل توانست	میکرد و کران ز هم نشینان که بر بنسرو و برده گشت بر سوزن و مخالفان جسم دخلی بجز گزینفته میشت او تخته باب دیده میشت دل داده بهاد و مازده می پیدا چو می اندر آبگینه میکرد بوی خلق را مست پوشیده چگونگی کرد از پوست انگشت پرو و دگر گوسائے وز دیده دران نظاره بودند عاشق بجزاب خویش مستور او گفت حکایت آشکارا بند و بندش چند روزن نتوان لب خالق نازبان
<p>آگاه شدن مادر سیلی از قصه او با مجنون</p>			
در کتب عشق شد غلامش ز دهر چه شنید یاد گیرد این قصه هر روز و نرانی مادر ز نسیب شرم خیار	خواند شب روز و بوحش تعلیم دگر بباد گیرد میرفت نهفته ماجرانی بنشست بگوشه دل فگار	مقصود وی آن بیگانه است آموختنش کجا بود هوش تا گشت ز گفتگوی او با زان آتش داده زبانه بپدید	وین درس تعلیمش بهانه است کاموخته میکنند فراموش بر مادر سیلی این سخن فاش وز سر زبانش زبانه بپدید

فرزند عسکر ز رانمانی	نشانده ز راه مسرانی	گفت ای دل دیدم ز تو	از روی تو باد چشمم بدر
دانی که جهان در لب بیاک	آسودیش غم و پاک است	هر کاسه که خون دهر دارد	پنهان بنوازد هر دهر دارد
هر شوخ گلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است	هر زلفه که بوی خوش برشته است	پنهان بگازد بر لب و نوشت است
زین پرده که در هوا کشیده است	نهس پرده که در هوا دریده است	خام است اسید نیک ایان	از عالم خامه آشفته نایان
توساوه مزاجی و تنگ دل	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	و ایشان طلب ناز و است
هان تا کنی عثمان دلست	کافقاده غلامس کم توان است	القصه شنیده ام که جانی	داری نفعی بهر مغانی
تیرسم که چو گرد و این خبر فاش	بد نام شوی میان او باش	ما خانه نکرده بر زمین میل	انپاشته به در چرخ میل
آتش که شاخ از دهن افتد	زود از ناخشی بخرمن افتد	کم خور غم بیش گر توانی	الانغم عشق و ناتوانی
کمین هر دو بالا چو میل گیری	دیوانه شوی و یا بسیری	با این تن پاک کو هر پاک	آوده چو راشوی بهر خاک
جانی منشین که چون همی پاک	تعمت زده نمیزی از چنان پاک	معدنی که رود بحجاب است	وقتی بچکیده پیاله هر دو
چون شهر شود و مردوس موم	پاک و پلیدیش چه معلوم	آهنکس که گیس کاسه راند	تا خوردن و خوردنش کذا
عشق را چه بود بصدقا و وفا	خالی نبود ز شرمناک	آوازه چو گشت در جهان عام	صرف نمکند کس بهر شام
گردم زنند کار دانات	چون باز روی زب گمانان	نیک از دل نیک از داور	به راز گمان که باز دارد
مادر بجدیش نیک خواهی	یسی به پاک و سینه کاهی	بر زانو در دسره نهاد	لبسته به خون دل کشاده
زان غم که در دهن لغزش میدهد	از دادن پند بیش میدهد	باسوختگان حدیث پیریز	روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز سر چه داریش باز	لب را بهمان خوش کند باز	مادر چو شناخت کوا سیرت	وان کن نقشش جای گیرت
تن رو بنیستی که سیگفت	گفت آن خبر نهفته جانت	بشنیده بهر چو حال فرزندان	گم شد ز خیالت و سر انگشت
فرمود که سر و نو بهار است	در پرده چو گل شود حصار	از پرده درون سخن نراند	خواند پس برده بهر نغمه خوان
مید به برای سبک کردند	دیوار سبک بلند کردند	او مانده بکنج حیره و لنگ	میداد ز گریه خاک را ننگ
هزار که عاشقانه میزد	آتش ز لبش زبانه میزد	شد خانه ز آتش آلود	چون تربت بجرمان باز زد
بمخور در آه خود بدل غار	میز و نفس لبینه شمار	گر خاک بخ جو سایه میرت	گاه بی غم دل بهر سایه میگفت

سبزه‌ای که دل برادر دارد	داندیشه بدل بنگاه دارد	ای زنی که سینه را بکاو دارد	خونابه دل برون تراورد
باز پستی چنانکه دانه	می بود برگ و زندگانه	چون دیو رسید و حال می ز	وز مردی خیال می زیسته
هر چند که مادر از سوز	می بود نیز او شب روز	زوشد چون خوش میکرد	غم را بدو نیم بخش میکرد
لیک آنکه در اهرای یکت	بامادر و با پدر چه کارست	نی خوش ز در دست باشد افزون	کین جان عزیز باشد خون
<p>خراب شدن مجنون در عشق لیلی فدا پید</p>			
چون ناله پری خوش حساست	سکندر مرد و عشق تکرار	بی صفت نمی فتافت چون کمر	بی رشته می تنید چون کمر
قیس بیوس جمال لوبند	میداشت بیکه نوشتن را	آهی بگر فسد و میخورد	والا سر بسینه خرد میکرد
در گوشه احسن و کج دیوار	هر دم ناله اش در جگر بود	وز دیدد شک و دید و میر	وز دیدد در سینه میر خیزد
بست بنامشی دهن را	خازن نکسی جز کشتن	زین گونه بچار که دوست	میکرد شکایت تا توانست
زان ناکم غم که بی سپرد	از پرده بیرون افتاد چون قیر	بیرون شد کرد و بیرون پیا	و انگشت تبارک از زمین خا
بر حقه لعل آتشینش	بر خاک مرا اند کرد چون آب	بر داشت ز خانه راه صحرا	چون غم نمود میل خضرا
چون سبیل غمش رسید فرقا	خلقی ز لب پر شد و ان بانود	هر کس از لطافت جویش	میخورد قسوس ز نه بگوش
گریان بزمین افتاد بتیاب	دانش بخاک گزند میداد	خفان بنهاره سنگا در دست	دانش و دوش گشت وان
سیرت چو باد کوه بر کوه	دیوانه ز خویش جنبید	میراند ز آب دیده رود	میگفت چو سیلان سرود
ایش از درونه پند میداد	زان باد چو ریگ قوس میکرد	چون گشت یقین که مرد دل	دارد سفری دران دور پیش
با این شبی که در گذر بود	گریان بقیله باز گشتند	رازش بزبان عام کردند	مجنون ز دانش نام کردند
میزد ز درون جان دم	سوی پدر و پسر گوارش	گفتند ز راه سوگواری	کای پیر فطیعت در چاه
زین غم همه در گذر گشتند	ز اسب زانده لطمه خورد	ز هست ز ولایت پیر برد	عشقش بولایت اگر برد
بروند خبر ز روز کارش	بشن ز دوزخ و طویل	زان بند که در گاه ننگش	مجنون کن قفس گشت بندش
کان رو که تو می نشاندیش	باشد که هنوز با پیش	پیر از خبر خیال جگر دوز	ز دفره از درون جگر دوز

خون از بگری ز دیده و نگرش
اشک گشت بگریز ناکم گشت
خاشاک بگریز ناکم تیر و سوزان
ای چاره پدر و دود برون
چون گشت بسی پشت و کوس
در یافت ازین بار چوستان
در کرد و سر بسان خار
چون چشم بد قمار و سوز
و پیش چو چراغ مردوبی نور
خج کروتق ستم رسیده
اگر ستمنا بر غنیمت بماند
کای شد دل چو رخ دیده
بر روی که ناز و بزمین بار
بیر از سرمه گزاشته چهر
چون بنگان این تن سفالین
رود که گفتم که در چنین سوز
ز و بیل طباخچه بگل جام
گفت ای از گمان ختم
اگر چو خاندان شودی چاکر سوز
چون کار جهانست غم فرو
آتش که بشد زخوی زار و

فیانی بگری ز دیده و نگرش
گفت بگریز ناکم گشت
دان گم شده را ناکم برون
همراه سرکش پیش خون
از کوه ششید ناله زار
باز نرنگه هزار دستان
در دامن کوه پیش نارس
شد سست ز ستمی غمش
دور از من تو ز خوشتر دور
مالیده بپای سپردیده
بوسه سپیدش به مهر باغی
سودای که کرد با تو این کار
بر بیری من نیامدت مهر
خجوار تو به شیم ببالین
روزی شب بام اندین روز
هم چو در غراب گشت مهر
وزن ز دست شد مهر
باشد غمت از برای این مهر
تو نیز سو جوان چو کوشی
روغن زلفش چه در دانه

آن دم همه خون بگری کرد
ران باور و دست پر بوش
سوی ز دل ناپس میبکند
ی رفت بسوز دل شتابان
اند سپاه آن ترانه زد کام
سیا گشت در آن فراق نوز
دل را بستیز و سنگ میباید
چون سوز خان دور پیش
چون روی پدر بدید فرزند
بیر از دیگر گریه گشته
می سوخت بزاری از گزینش
آن فردی که دشت رات
باری که رسید در چرخ
بودم گمان که گاه بیری
خود گشت درین حال پرورد
دریاب که عمر بر سر آمد
چشمید درای کار و انغم
بیری بهوس جوانم برد
چندین زبست تلخه دهر
شیری که خراش نیمه شتر
کریه گسله زمانه تارک

وز بگری بگری بگری کرد
کمان قند ششید گشت بگری
سجده سر سپید میکند
فریاد گمان بهر سیاهان
افکند ز اشک باور و بام
با خود غمزه جراحت آئین
رخ راز طباخچه رنگ میداد
نیمه گشت بگری پیش
نخنی دل پاره یافت بوند
رخ شست بچون آب گشته
سید و سوز سینه بندش
چون در محل افتاد پایت
آهی که لبینه کرد و دخت
نوس غم بگری
پیش از تن من سفال تو فرد
خوفان اجل بسر آمد
هوج طابید سار بام
مرگ آمد و زندگانیم مرد
دیگر چکنی تو عیش من تیر
تو دشنه چوبه بی پیش
مکمل تو با اختیار بار

من خود زبانه ناتوانم	تو دشمنه چه میری بجایم	نگاه مست دلم سپوی چنین	دل شکنی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	دی مرغ باشیاده بازای	بشتاب که تا درین غم آباد	پیش از اجل رمسی بفریاد
زین بسکه چستنه شتابی	جویم بسے ولی نیایی	وان مادر تو که در قنات	او هم ز غمت چو من خراب
زان پیش که دیده را کند ز	مخروم در کش از رخ خویش	زان پس چون که کم نشیند	چند آنکه نامیشش نبیند
تشنه جو برگ می اند پی	شرست چه دروغ داری از تو	مستی که شش خواب گردد	پرده دوسه تا خراب گردد
ما نیم دو تیره روزی کس	یک دیده چه چشم ما توئی سر	پسند که از جمال تو دور	بی دیده بشویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سست	پایانه حیات نادرست	زین زرد که در هوا است	بنیاد بسی خزینه کدورت
تا کیسه تو کند ده خال	شور بس نقد خویش حال	نقد تو همان بود که خندان	ببینی بحال رحمت ران
از وقت غمیز خویش گشت	یاران غمیز را کنی خوش	چون گیسایت فلک ز خوش	تو خود چه کنی گناره زیشان
هر یک نفسی که میرود تیر	یک نیست سوا جل سبک تیر	آنرا که چنین شتاب خوانند	چون زاندنش بخواب نهند
زمینان نفسی بچیل مشمر	عمرت زیاده سهل مشمر	آن تنه که قیامت است جانش	فلک چه کنی برای گانش
آخر پدر تو ام نه اختیار	بریکانه مشو چنین بیکبار	بیمار اگر چه دردناک است	بیمار پرست در پاک است
ز آنجا که یک نیست خون و پند	مرگ پدرت پنج فرزند	ز آن روزی که دست و پا توان ز	ز آن روزی که کجا توان ز
چون تیشه کند بختینک	رخبیده تر از گهر و سنگ	ز آنست شتر ز بار نالان	کان بار شتر کت پرالان
آن غم که تو هستی از شمشیر	نه بر تو که بر من است بارش	این جان به جای است بر شیر	وین کار نه کار است بگرز
گیرم که غم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	گر زان منی از آن من با	در نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق حجاب در دست	نیر و شکن صلاح مرده	لیکن شو آنچنان بون نیز	کاش چو درونانی برانیز
مردار چه بسوزدش بهر تن	دوی نه بد برون زبون	سستی است لایم به شستن	فرجام نخست است گشتن
گرد آفتاب چه سینه سوز	مردی ز پی که ام روزه	مسیار بدست دیوتن را	کردار عشان خویشتن را
صبر از پی روز در دور است	در نه همه وقت خود صبر است	سر پای یافت مهمل حیرت	رایافته در جهان عزیزت
زین غم همه گمرازی است	غم هیچ مخور که در کنار است	گر بر به آسمان نمی شوی	گو شوم که سلامت در آن شوی

آن که دولت از در حرابت	ایلی است نه آفرین است	نفسیتم تا بسجاده و راست	باد و آتش است بکیمی است
لیکن کنی چو دیور است	دیوانه شد سزای پیوند	این دیو ولی را کن از نوحا	مردم شود دراد مردمی جو
تا بگو که ز عود جنت پر نور	تا تنو به شود فرشته با جور	مجنون چو نوید که رشت بود	نبت است زعفران امانی بود
با سپهر شمع گشت گریان	کای ز آتش من دل تو بریان	از من بین آنچه یک گزند	دانم که بتو هزار خست
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از خیال و دم نمی شود رام	بر دل که زانکی گشت	از نیش موی غنیت است
گو شوم که بجهاد گاه و بیگاه	در خرد و نیم خیال را راد	باز آنگذ آسمان نیلی	در چشم این غم بسیار
خو گیز که از بلا گریزم	از بند قضا گریزم	بچاره و جود است تیر	مرغیت بر بیان آید
تا مرده ز رشته جنت توان	دین بسته ز خود گشت توان	آن روز که بودم از غم آزاد	پس بود بر آ خود درم شاد
و اکنون که برقرار خوشیم	این هم نه با اختیار خوشیم	که با برادر نه نیست	مردم بهوس بچه نیست
رستی گل اگر ز خنده خوش	چندان اگر گریستی بر آتش	آنکشت سیاه را چه چاره	از سوختن هست از بار
چون عقد شادیت شکل	هم بر خشم خویش نه دل	در یاد تیشه بیکر تاب	از دیدن خوشی تو در آب
اشتر که ز جوتی شادیش گار	خورده ز گاموی خود خود بار	گیرم هر شاق خست از نفع	مجبور بودم بر دین رنج
پر دانه شمع را که فمود	که از تن خود بر آرد و دود	چون کسی از بر دمی گار	ز ناله از بر دین دگر شاد
آن گفت آسمان نداند	دانه چو دران شاخه باند	توسن که ز گرد از روش	هم رام شود زان رخسار
گر کار بهت خویش بود	کار همه خلق پیش بود	چون نیست ز مردم آنچه زان	نشدیم ز هم هیچ آید
تا باری جان بشاکیم	جان به هم و یار نه هم آرد	یا همسر او شوم چو آنست	یا در سه کار او شوم
بان ای به من بر من	من گوهر تو تو افسر من	ز تو گو که به من در سپه	از زده شدی رنج در سپه
غبار که گماند از دست	در تو نخوری غم دگر گیت	زین غم چو مرا قدر ترست	غم زان نیست با ترست
پای که نیست بر بالین	برداشتن است از بدین	در دل خسته را در آکن	آن و عده که کرد و بکن
باز رفت پیر که گشت خوش	کالا خرو و درم فرو شد	بویید بر شیب چندان	کز در دین در دین
آن چاره که که آید	بویانده باده نور ساند	مجنون خوشی چنان است	شده باید در دین است

بسم دوستم گمش زبانه	پار آوردن پادشاه مخنون را اینجا که خود توشه کردن	رفتند ز دشت سوی زنانه
گوینده حکایت اینسان	مادر دماغ خودش را پادشاه روی تلخ	کمان بسته چو باید بر روان
آید بسراغ خویش رنجور	نزدیک بزرگ دوازده دور	بکست زور و دینش را
بوسید چو مادران مشر را	تکرار گریه شکرش را	گاه از غره دخت چاک داشت
گر بایستی بر کشیدش	پس جامه پاره بر تنش	از شکم گاه پاره داشت
و آنگاه تنش چو نقش جامه	آرست بر جسته و عامه	گری میسوینم خورشید داشت
آورد در راه مهر با سینه	مادر پخته چنانکه در سینه	میداد نواله در دهان داشت
مجنون که در و نه پر زخم داشت	زاندیش که با غم شکم داشت	نه نغمه که شد بای آواز
چون خورده بقدر غیبت آن خورده	مادر سر سفره را بسم کرد	گفتا که بهشت مرگ ازین است
تا زاده شد از عدم وجودم	برنجی بجایان سیاه از مودم	کز آنده دهر بر کران داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ز آسیب مانه تا با مروارید	کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شکر کمانم	وامده به تزلزل استخوانم	سوز و بخت گسته جانی
باریکه گوی بزم آن بابر	خودگوی که چون بر میبار	افزون نکشتند جز آسنگ
گاوی که مستد بزدلارام	گو ساله خسرو در بر بام	بر من ستمی بدین گران
زین واقعه داری تپینم	تا مادر و اراده پدر نینم	بیرون نمی زعافیت پاک
مردانه قدم بر آری از گل	بنده بخدای خویش تن دل	از کام رو ابر آوری کام
کاشنجا که بود شکست گیندها	صبرست کلید بست گیندها	در درج صبورش توان فیت
کاریکه بصیر بر کشاند	بار دیگرش گرد ندادند	جهدی بکنشیم تا توانیم
مجنون ز در و نه پر آذر	بگریست بدر پیش مادر	پرورده مرا چو جان بهینه
ای کرده بلند بستی من	پید از تو گشته هستی من	وز غم همه عمر دروان پیش
پند تو که عافیت پند	چون دار و تلخ سودمند	دیوانه به پندگی شد گوش

یا نشسته مرا بنده من آرید
نخورده او شد از مردود
پس گفت بیرون از در
پیر از دل در دهن بر خاست
از اهل قبیله هستی چند
آمد پیشش بر مردی پیش
خوانی بکشید مستران
با یکدیگر از شب بقی کاری
در ملبوه آن عروس تو خیز
نیم رو همه را بنزد گانه
تا سفته درمی که در خزینه است
قیس خبری که در زبان
این قصه چو کرد میزبان گو
گفتا چه کنم که میانه
گفتن که نه آن زود باشد
شخصی که نقش نام بر نام
از بی شکی قناده رنگ
از نیل و حریف تا خزان
خود گیر که ما به دست پیشی
بردی که گفتیش نمیست
باش چو زنی شون خانه

دوست زو انهم با دید
میوخت بدو غم نمی خور
رفتن چو در محزون چو استکاری
لایس و نوسید باز گشتن
گشتند بجز خوشی و چون
ز اندازد نمود مردی پیش
پر نعمت و نزل بیکران
سیرت سخن زهر شکاری
میگرد عبارت شکر ریز
از جفت گریز نیست دانه
با در دو شا در آب گینه است
هست از بگی هنر گانه
از بس خلی با نذا موش
ورنه کنم آن منرا که دانه
پیوون باد با د باشد
ما را بقبیله کرد جدام
وز بی سنگی شورون سنگ
در خور که با بود به پیوند
جستیم رفتی تو بخوشی
نیز رفتی همه کسی نیست
باشت به اندرون خانه

در چو شاخت سر کاشش
روزی دوسه برگ کار چو
رفتند زهر خواستکاری
از راه کرم برسم تا نیست
چون سفره ز پیشش بر خشت
بر جبهه چو تیر خود بر انداخت
کایزد چو بنای دهر بر درخت
چون هست چنین میگویم
گوئی زبان خود که گشت
گر سینه مبر او گشته گرم
بر خود دهد زنا چو با چسبید
هنر کایه کزان که بر خند
تیرت که نه بریدت گراید
دیوانه دوست دلا آری
خدی از خبرش بگوید دور
حوری بجهت و او توان
اشفت که حال خود داند
در دیو دلا توان باشد
آن نو گشت دکانش آکا

ز دست شریک شمشیرش
و اسبابش دس کی یک است
پیرانه روز بهر شمشیرش
اشتر بلبلید و ملل آراست
در شاد است حسداری
نشت بیوهان نواز
عیش و نشاط و در گشتند
جو پای سخن غرض در انداخت
بر طاقه جفت جفت درخت
کامید خود از دست بر آید
با گوهر پاک را شود جفت
دانا دی او بیار دست مر
وانکه بچوب در به چسبید
رنجید و مشوک یک به بند
آن یکه نه جبهه بر نیاید
وز مردی ز دانه خاسه
انگشت بگوش دست بهر
تو بوی وصل نهاد و توان
تیمار غر و س که تواند
در دیو چه استخوان باشد
دیو که زندیش بروی دیوان

مرغیکه شتر شدت پیش	ناراست چون نام تو پیش	مردانه توانش نام کردن	کوبار کسے کشت بگردن
بگر خنجر برده روست	کش غم تو غم خوری و او بود شو	ونگه بخدا سنے خداوند	از صفت عتیده غور گشت
کین رفت و کشته و تاد	کار از زبان کشت بشمشیر	جوشیده لعبت چو خورشید	شد باز بسوی خانه نوسید
آهسته بگوش پیران گشت	کین سوخته طاق ماند از	کم خازن آن خزینه بیم	از آهین تیر سست کند بیم
گر گرفته بزر و بارو	زین سوی بک بود ازو	این چاره کنی باز و ست	از اقبال قوی تری بود ست
نستوان شد ز پنجه درخت	الاکه بز و خجسته سخت	آن دهنه گر گر از نو کشت	کی گنجی در دمان خر گشت
بدید که سپرد باشد راناج	شاهین کشته افشش دران	گنجی که گرفت شخه در خاک	سالارستان دشمنه سرنگ
خوانده حرف آشنائی	جنگ کردن نوبل با قبیلہ		ز نیکو نه کند سخن سرائی
کان پیر جاگر کہاں گشت	بیلی از براسے مجنون		وزیاده غم غراب گشت
چون شد ز در و دروس نمید	شد ساختن گزند جاوید	شد در پی آنکه تاج سازد	کان عاشق خسته رانوارد
کرد آنچه ز چاره کردنی بود	نمایه بکشتن کلیه مقنود	چون از طرفی نیافت یاری	بر سر قبیله شد بزاری
نوفل ملکه بد آد می خوسے	آزاده و مهربان و دلجوے	از کشمش دل ستمگار	در ساله است گرفتار
هم ز حمت عاشقی کشیده	هم شربت عاشقان چشیده	افسانه قیس کاش افروخت	هر لحظه می شنید و میخست
چون حالت پیر دید جالی	کرد از بد و نیک خانه خالی	بنواخت از لطف و راز بر سر	وان قصه که دشت باز پر
پیر از جاگر شکایت اندود	دم بزد و کرد خانه پرود	چون کار فتادگان بزاری	جست از پی آن سیده یاری
او خود غم از پیش داشت	و آن مصلحت آن خوش داشت	قاصد طلبید و او پیغام	سوی پادشاهت گل اندام
کانه نشسته آن کند کبی گفت	دیوانه باه نوشود جفت	و گفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شمشیر
شد یک پیام پرورد حال	نماند شونده بر دگر حال	بکشت از زبان چو آتش تیز	پس گفت جواب آتش انگیز
کانه از ره بود درین راز	کز پرده ما بر آرد آواز	ز سر به بلام کس نیاید	نه نیند برام کس نیاید
باید چو عطار دے که جاوید	پروانه شود بشمع خورشید	دیو که بود ز حاضران دور	کس جنت کن فرشته جاوید
کار کیز ز بختش جدائی	کوشیدن آن ز نیک را	کر یا پیش از چهره دل پذیرست	پیوند حسد بر باحریرست

میترا کند بستیز باخود	کره تر است نونل گردد	از بهر علاج چشم بر است	مینا که بساک در کوی است
کز پرده سخن برون توان کرد	چند آن غمهای تن توان کرد	کار زو گل با بونخ کشنیز	ز نگار نه زبون نیم مانیز
دار به بدی کف ز نشانه	فرمان ده اگر بدین بهانه	جان کیت درین میان باقی	افتد چو درون پرده کاری
نونل و خنجر شب آتشین رخ	سیک آمد و باز داد باخ	معذور نیم در جوا بش	مانیز کوشش صوابش
شان نیز مکین برون و نیند	خویشان صحره چو آن شنیدند	بیرون ز قبایه شد صفت آرا	شکر فلیس و بارگی خواست
سر به سپید ریو سیکشت	هر تیغ زنی به خنجر خشت	و او خنجر بجای شیر با شیر	گشت از دور حرف روانه شیر
نی را بجگر نسال سیکرد	دان تیر که خون خیال سیکرد	عاجوسی سینهای تاریک	سیک ز بسان جیش تاریک
سید و زبان دل نمی کرد	پیکان جگر شکاف هر کرد	ما و ک کشتن چو غمزد تیز	ابروی کمان کشیده انگیز
سیک و دستیز و مرد با مرد	بر رسم عرب بجهت نادر	بر غمزد تیز با س می کوفت	مرگ آمد و جان ز سینه میزد
کرد از سر مرد گردن آزاد	هر سو که گفت تیغ پو لاد	نونل میان چو نند شیر	شمشیر کشیده هر دلیر
خنجر آمد از آن ستیزه کار	خاق از بی عصمت حصار	یک هفته دور و تیغ دیر	زان کینه که بدین تیغ دیر
آن به که کنیم فتنه و خواب	چون فتنه باورن داین تا	در سوخته که به خانه ویران	گفتند با اتفاق پیران
خو غان و دوسوی گیر دارام	آفت ز جهان گوشت گنم	بر خاک روان کنیم سیل	خنجریم و سبک نون سیل
به سوخته در و نه پر و از	هم سکه قیس اندران راز	هم فل ز گزند رسته گردد	هم رسته فتنه لب تیر گردد
بگرایست نخست آنگاه گفت	رمز کیه شنیده بود و نوبت	بالیده ز جان غم رسیده	آید سو آن ستم رسیده
چون سلی که در سب خردشان	بر سر سپه دوید و جوشان	برز و ز درون دل سیکه آید	چون چو زان خبر شد آگاه
باز از دل از ستیزه باز آید	گفت ای همه هم تو آزار	می سوخت ز فاسکای سخت	گرفت عثمان کبش سخت
کاهسته کنیم بر کراش	گویند ز غمده مته را نش	ماندست ازین شب بالان	کوان دوست که با دوست آید
مادر ز سب بجان من تیر	بان آتشوی کون کمان گیر	این شعله از میان برافت	یعنی چو دوی از جهان برافت
تیغ که بخون دست شوی	بر خشم کاش نه کینه جوی	بر جان ز در کجی تن آید	تیر ز سب بانی که بر من آید
از کوشش زان چو سب	چون جگر سخت من کبود	کز دلی و دوستان کنی ش	از تیر زان چو نماند ش

ادبار فرو شده و بکارم نوفل چو شید گشت مجنون در گوشه غم نشست مالان آن کاویت راوی زیست	اقبال ترا چه رنج دارم گشت از دیده و ز کسبون از حالت قلیس و مالان دانه گزید آدمی چیت	روز بدین مرست زین پس لا بد بنیام کرد شمشیر از هر که حدیث او شنید حیوان در که سبب شمارند	نکروی از ان خویش پس در مشیت خویش رفت چون شیر آهی بدین بر کشید از دو کس خست بزدانه
دانه ده این حکایت لغز کانر که نوفل سپهدار چون کو کبیر مصاف شاکست مانند بران با ظاورد	مهمان کردن مجنون راغان را در خانه چشم بر بست میان بعزم پیکار هر خسته که رسید بودی جیت مجنون و کی رفیق همدرد	چندان یزین فتاد مردم خلفی ز دو سوختی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله افتاد چنان میان خون خرق	از بوسه چنین بدن بزم کانه رسته گشته شد زین کم رفته بسوی خانه خویش بر جیت چو دیوانه با سله
رخساره ز خون کشنگان چون مانند قتاده بزمین زاعی بسیر نشست خونخوار چون کردگاه مرد همیار	هم دهن گشته خواب گیت تشته جگر و ز خون خود سیر در دیده وی کشید منتقار کان چشم زمره بنید آزار	دیوانه که جاس دید خاله افتاد چنان میان خون خرق سرخان کنز اوج می پرید وان باز دران اسیر لب	کر کشته بود تا به وفات گستاخ بسوی او دیدند میدید و نمی گریست چون آب تا و خروش از ان زبون
چون دید به شبنمی لم خست امروز که اتفاق آن بود نی دید که آفتی ست در پوت لی قصه من از رقیب جان	از دشمن خانه چون توان رست کان کین کین برون کشم زود وین دیدن من ز دیدن او میشد سرم چنین بلاست	چندان بنظاره کرد شام ای دوست من کجا قتادی زین شرم که روی یار دید یار که ترا چه آرزو بود	آزاد دوستان یار است کانه خشم کوشش فتادم کین شمن غلام دادی دستم ز گزندش آرمیست
گرنیت سیاهی در گون جان در سر این جریده کردم ای دشمن اگر گشتن کافا و جو فرق بر زمینم	کم زانکه گنم ز خانه بیرون سرور سر کار دیده کردم باتیغ بنجوم آرمیست رسوالی چشم خود ندانم	دیدم چه بودی اگر نمود کو دشمن دوست روی منگر چشم بکش اول از توانی زینان بقتاب تلخ نم	چه دیدم که کاش سر زود تا سر و همش و دیده بر سر گر سر بری آنکم تو دانستی من خود جگر چو شور بختی

وان مرده سره که بود پارس	حیران شده و درین کار	از آن شیوه که جان مجرب	اگر بیت گوی گوی خنجر
گفت ای گدازت بزمی پاک	از بهر تو صد هزار دل خاک	از تو ز حیات سیر گشتی	در کشتن خود و دیگر گشتی
آنرا که بود در وفا کس	چون بیند رخ آشنای	آن دیو بود نه آدینه زاد	که زانده دیگرست شود شاد
با آنکه ز دین رنج بودست	چشم او بچشم نمودی نمودست	گر دیده بسند چنان گشتی	معذور بوی ولی بیش
کما ز روز که بود برو نشینی	رویش بکدام دیده بینی	مجنون چو شند نام دلدار	گشتش بهر جان خردار
از وجه برتر شد چوستان	ز درخز بر درون هزارستان	زان قصه بهر نو گنجست	می گفت وز دیدن شک نیست
از گشت خورشید چو خوش گشت	برداشت ز بخودی روش	از رفت چو باد بی سرو پای	همه به شکفت مانده بر پای
آنها بسوختند آه نالان	زان مرغ پرند و دست نالان	گر بیان بهر از روی ویت	شد تا به سرای سیلی
لیلی که شنیدند ناله زار	بر کرد چو ماه مهر ز دیوار	گفتا که تو کیستی بدین روز	دین گریه چرا کنی بدین روز
بخیجیده منم در پنج آن بس	دین کار نیست چو آن کند	تو ناله می آید خسته ما ایم	تن زن تو که دل شکستیم
آن یار غریز مهر برورد	چون دید درویشانه درو	گفتا منم آشنای یارت	دارم خبری ز دوست یار
ای که شنید دوست را نام	غافلان بد آمد از سر بام	پرسید بعد نیاز پایش	پرسید بلبث جان غمناک
گفت ای خست بدین کنی	از بهر آنکه راست گوی	کان گم شد و راه گمزدی	در محبت او چرا میدی
رو ز لاف آفتاب چو نیست	شبهاش بید و خواب چو نیست	دل را غم که می سپارد	رخ را بر رخ که می گذارد
پایش جیس از پست	رویش ز سرشک بر چهر	از پیشه بعیت در گشت	انسانه کیت بر زبانش
رنج چو شوق برای آن یار	گر چه چو کتی برای آن کار	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
مهر گذری ز سوز این گشت	از دیده دروزب گشت	گفتا که بزیر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر سر
امروز بهر روزگاه زو فصل	شد و رفت گشتگان سیل	چون گشته و مرده بود و پیش	با گشته و مرده شد و پیش
چشمی که نواد از غمت رخ	سپارد و غمت غمت ز رخ	این سوخته گریه اندی	آن دوزیان چشم او بود
چون که دیدم و بر زبان	از درو چشم یار در گوش	خاکید بر دوش چون قشت	ناخن زرد و سوی دروی
بس با کشتاد چشم را پشت	تا دید و بران کند زشت	چون دید عجب چنان را	خاکت ز رسید به چنان را

رو دست گرفته است پیش	رفتاد و پای از تنش	گفت ای پری زخمه کار دست	تن زان گرفتار دست
یار یکد تو زو برین نهال	دارد چون تو روشنای	اورا چو مردم ست بر نور	تو نیز مشهور و پست دور
روز که رسد نوید دیدار	بادوست بودید چون چار	بمیداد و مستار کنش	شرم از آن نوید پیش
وانگاه بدو دیده و غور گشته	و آنکس بدید و در پیوست	کمان گوهر پاک ناسگفته است	وان دیده ز چشم زخم گشته است
لیلی چه بدیشی که راز	آمد بر سر بخویشتن باز	جانش ز شکجه بدارست	شمعش ز خطایچه بدارست
از شادی سخن که بگفته	گرد سر آن فتن بیگشته	شمرده شد از حق و دانش	غلطید به عذر زیر دانش
از سوزش بسی دعا کرد	رومی در میان نهادن مجنون و زخمش لیلی		وانگاه ز بر خودش را کرد
توقیع کش مثال این حرف	اورنگ نشین به خزینه	از تو فلایان چو بی غرض	دختر نامه سخن چنین گفته حرف
کان سوخته خراب سینه	آمد قری به تندرستی	باز از وطن خرد برون جست	زنجیر برید و رشته گست
چون پیکش از نشان ستی	چون خضر بر و صفا خضر	فی دل خوشی ز خرد فرام	دیوانه و دیو هر دو با هم
میگشت بگرد و صحرا	غم یافته مرگ راهبان	یاران تناسف از چنان کار	خویشان تجیر از چنان کار
به جرش زده تیر نشان	دشمن بگما از پس و پیش	گویی که بجای لگند پیش	حالش بچسبان بود پیش
در دشت بماند زار و در شیا	در پیش سگان چگونه باشد	بومی که بر روز جنبه از باغ	کمرغ شود ز سیاه باغ
رو به بکرتک نمونه باشد	چون شمع زخوش تن گدا	دبر هر طرفی بدر دیوان	درمان غریب خوش جوان
مسکین پیش بچاره ساز	بی گریه زار در جهان گیت	وان مادر خسته جگر سوز	شیرنگ شده ز بخت بد روز
هر جا که نشست زار بگیت	خون جگرش بلب سیده	خسته جگر و مژه جگر بار	وز بی جگری شده جگر غار
روز در پیش شب سیده	از بی مکی همی جگر گاست	روزی ز زبان ست بازی	در گوش پدر رسید رازی
در دیکه ز گوشه جگر خست	کاند همه شهر شد فسانه	رانگونه شد بت و فاش	کانل شده منفر گشته او پست
کز مهر و وفای آن یگانه	من دخت خودش هم بصد	پیر از خبر چنان دل انگیز	پیر سوخته شد چو آتش تیز
گوید که اگر دل آیدش باز	چهره درم چنین شکسته	پیر آهن پاره پاره چون گل	خونابه چکان دیده چون گل

از وقت برادر دو گشته	پشتش برین کبود گشته	دل ز دور و سیل غم گشته	روانک ناک ز بیکرین سخت
که چشم من چراغ دید و	تو از من خون زخود میزدی	دار و دل خسته در پیروز	روانک غم تو کس بهین نام
روانک ناکت چرخ باشت	نه از پستینه داغ باشت	باخته بودم که روز پیراست	کرد تو در جم به پست گراست
از تو نه گمان که بخت افشار	خدا خشم در بد زشت افشار	تو دست گرفته زار و بخت	مسکین دل دوت تپال
ز بیکرین که ز تو در بار گیس	دو پاره تو نیستی که گیس	در یاب که غم کم کج کردم	تو یکسان با آفتاب دم
از من پیش که بار کرم چست	در جبین من عیان گشت	انگار گل ترا خزان برد	از من هم نفسی که کشتی برد
زنگ و نمرود بدو خود را	انگار ز نام و نام و دورا	یاق که بنیادیت در آغوش	آن که ز نال کنی ز آغوش
شانی که برش نه زود باشت	همین بود در پی خود باشت	میدارند چه زمره و مایه	باری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر	نه سایه باد می و نه بر	گر بخت شدی علقه در	باش که بنودی این عیسر
چون عشق بر و دل گشت	مسدود شد تیره آفتابست	موفی که مهرت منسوب	دار و دل پس برادر و خیر خوب
ز کاش چمن نیز زیار ک	چون آتش که آب آسمان ک	خودشید رخنی خدیجه باشت	پرورد و عیبت می باشت
برینده و اسیر من از نگبر	در شیشه گس نه بندون	زبان رسم و ناکه تو راست	چیزند ترا بجان گزینست
در دل چه عیبت تو جنت	وز غم بر دس تو گون	برسد خبر تو که در گیکاد	هم مستعدست و هم گون
اگر سر بر ندای بکنی راست	آن خواسته آن شمع حق	هم دار امید خاص و یاب	جم جان پیر خفاص یاب
فرخنده زنی از فغان تیری	لی جان شد که نزال میری	گفتیم تو غم نهانی	از ما سخن دیگر تو دانی
دیوانه که این حدیث شنید	دیوانگیش ز سر جنبید	بخوش که از دوزان بر سوز	کرد و بخت پاش انداز
ایکون چو فسون پیر بخت	گرداندم تخت دیوار	گویند که بوری آن خفا کار	با دار و پا چه بر و پا دار
در غمت هر دو کام نه کام	از خفت و فایرون نه کام	در پای پدرفت او فرزند	گفت ای تم تو مر از زبان
با کج خرد و مرغان فیت	از رای تو روی چو آن فیت	گردل شد از گنج جاوید	برو بختیست از خویش ناک
کسی غم نمی گوید داری	واجب کند حرام خواری	انیت چو تو باشی آگوی	من و دوام بهر تیر خواری
از خجسته نه باری	بر آتش نال زود آسای	خفته ز فغان با دوازده	اسوی پیر و سن شان

بستدگر بست و جوی	کردن سپرده گفت و گوی	نوفل که بنام آن جزبشت	بیشتر که پارسای نفس بشت
گشتند و دل سیدیه با هم	رفتند بسوی خانه فریم	برندند از آلت عمر و سست	نجدادی و مغربی و روست
سنگ گون نور و منتر اثر	زیرا می آید وین زینب خانه	اسباب نشاط و مایه سو	شهر و لشکر و گایه کافور
از گوهر و زر چنانکه شباید	وز عود و زلف و اینچ بایه	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شهر با همه نزل و پسر راه
آراست یاران نمطه را	روزی در صبح بگریه مانی	اثران تبلیه را طلب کرد	عالم زلف و پیر طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگاه لبام با نشاند	بنشست نفیقه علی و می	بنیاد کجای کرد محکم
هر خشمی و نامداره	میکرد بقدر خود شارب	چون نافه کشادگی و شام	مر جلود کنان بر آزار بام
در هر طوط از علاقه در	شد گردن و گوش آسمان	از روی عروس پرده بشد	داماد سپرده خاص و بشد
در حجره لبستان آذر	بنشست و از گرمی زرد	آمد بنوای او خوش آهنگ	بر چرخ مسیبه ناله چنگ
شد جلوه نمایت محسار	چون گل ز نسیم نور بهار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد هزار خندان
هر کس بپوش نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خرید به میر خیت	مجنون از اول دیده خیت	هر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه بسوز در جگر داشت	هر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای ساز گاری
او قصه خاص خویش میخواند	و هنوز خاص خویش میخواند	میکرد بینه یاد و نخواه	می شست بگریه دانه
بیرون خوش ز در و در تنگ	تن حاضر دل هزار فرسنگ	چون طفل ترز ذوق بی بهر	بیرون تر و تازه و درون بر
میخواند و آن یکا که هر کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب ترانه میزد	او ناله عاشقتانه میزد
از هم نفسی که دل نفور است	عفویت نماید از چه حور است	بوزینه که ساز گار جان	بر معده پر خوری زیادت
سیراب که شترش چشانی	زهرش بود آب زندگانی	مفسد که گشت خوشه چین	خاکش گل انگبین است
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهر گشت مستور	بر رنگر نشان بر شش	ناچا بطرب سر آتش
در پرده عصمتش نشانند	صد بهر بهر شش نشانند	چون شد که آن که خرم شد	همچو آب شوند و درو شد
سر در پی آنکه کی شود حقیقت	دیوانه ز راه نور آشفت	از تحت شش سبک فروید	مندر و زمین چو خاک نشینست

از بس که گریست سینه پرتاب نی از به شب غمخوار سوز از بی نیت سحر می جست بزمی گهی که بود بارش سوزان غزل که یاد کنش مادر که شیند نقشه دوش بچاره پدر ز یاد افتاد آسیب مانده چون در آید دوران بالا چو در تنگ	شد نقش لبها خسته زان نی ابعث نورخت بر روز نشان مرغ زبیده دامنست در من گرفت مسیح فاش میخواند چو حالت خویش سوی پدرش و دید پیش همیشه گشت و موز افاد از شاخ سمن خشک بر آید و یوانه بگوید کان زنه سنگ	دیوانه برود خود گرفتار شکیر که ابرو بهار سے بر نفس ف و درید باس بر بخشد و طواف میکارد در پیش خیال ناله میکارد ناخن زده چهره غرق خون گشتند موافقان خویشان از هر سخی که در شست اندیشه که که کند پیوست	حیران شده مادر و فرزند بکارت چو خاستن بر سر هم نقش گشت در تمام با خاطر خود مسلمان میکرد در خون جگر روانه میکرد دامن ز شکر لاله گویان کرد زین واقعه حبابل ایشان نا آید روزگار زشت یار که بیا و بجا پس را ماند چو درخت میوه بی بر زان شعاع چنین کشد زبا واندیشه دل تنهای سرگشت
شدین لیلی آواز پای دوت تر و هیچ مجنون			
کان شمع نهان گدا می خیز روزی دوسه در خلق بر آز که دل ز شکست خورد از تنگنای شفته راج کی که شکسته بل باشد پیار که تب و دلم و زو بکی که سینه ش ز خوش شده در پیکر که دل بگارد سوز که جگر زبانه میخیزد شده زبانه میخیزد	پروانه صفت با تش تیز وز خان لشر زمین حکر ایست چه جفا خواب خورد کتاب نایب پنبه راج شاهین زندش قیال باشد شاهان شمشیر قیال آرد از دل برین سید خوش وز خود رسد بران تراد چون نامه زبون نامه میخیزد از دهنک خریف میخیزد	چون یافت خبر که یار گشت نزدیک بدردن از دم سرد نمناک بر سج و تاب باشد او خود غم عشق در کار چون رخته فتد بهام خانه چون غم زده را دران حجر تیارش بجان نگنجید کاغذ طبعید و خام برد کاغذ چو تمام شد نورش داوش که بر بدن خراب	حیران شده مادر و فرزند بکارت چو خاستن بر سر هم نقش گشت در تمام با خاطر خود مسلمان میکرد در خون جگر روانه میکرد دامن ز شکر لاله گویان کرد زین واقعه حبابل ایشان نا آید روزگار زشت یار که بیا و بجا پس را ماند چو درخت میوه بی بر زان شعاع چنین کشد زبا واندیشه دل تنهای سرگشت

نامش شد و آن همه را بر د
 بر حسب آسپای تاسد نهاد
 زان و لوله چون دی بیاید
 آغاز صحیفه مساسنی
 خلاق جهان بر بی نیازی
 بر پای کن باند و پستی
 دل گشته از خویش راز
 و از آن که ز روشنی دور
 کین نامه که هست چون گار
 ای عاشق دور باند چه
 لذت دامن که شب نشانی
 گریه سوز که میکنی ساز
 بازار تو در کدام سویت
 جایت بکدام خاکدست
 زنجیر بر کدام کوزه
 چیست که بروی خاک خفته است
 غم را چه شکل بشمار
 غمناک مشو که از تو غم نیست
 شمعیکه بر آتش است تا روز
 چون عشق دلم ز دست برود
 چون در زحمت گشت خندان

و آنجا که سپردنیت بسپرد
 چون شاخ بنفشه در ره باد
 بکشد آن نور دنامه را زود

مجنون که بدید نامه دوست
 گرد قدش بریده میزد
 دید از قام جراحت انگیز

نامه لیلی مجنون

بروانه ده بر آتش هستی
 سلطان خرد خویش بر داز
 آن کیست که باز نختی ز من
 از دل شده و بی قرار
 وی شمع ز نور مانده چو
 شبها سیاه بر چه است
 دیده بره که میسختی باز
 سیلاب تو در کدام چو
 رویت بکدام آتشت
 مجنون که ام خوب و
 از نوک کدام خار سفته است
 شب را چه روز میگذارد
 بر سنگ بیو و شیشه کم نیست
 پروانه کشتی خوشین
 دل دادن کس کجا کند سود
 پیوند زنده باب دندان
 برو من گل نسیم گستر
 آنرا که هدایتی رساند
 و آنکه ز خراش سینه خویش
 یعنی ز من ستم رسیده
 چو دست سرت با من نک
 از من بکیمیری حکایت
 در گوش که ناله میرساند
 همدرد تو زین غم نهان است
 بکینه بدر که میسختی خواست
 جانست که هر درد را دارد
 پشت تو بر بستر ذلیلان
 تاخن نبری که من صبور
 دردت ز دست گر چه حائل
 آبی که لعل میکتد فرق
 چون آتش تیز بر زبان خست
 بگدخت ز سوز دل وجودم

نخوت بر دهن فغان است
 چون گریه خویش با میکفت
 در دوده سرشته آتش تیز
 بر نام خدا س آسمانی
 نیازم کرم بچاره سازی
 در محل صدقیتیم پرور
 ده که بود که داستان
 خونابه فشانند از دلش
 نزدیک تو ای ز من برید
 خوی از رخ تو که میکند پاک
 با خود که میکنی شکایت
 دریا که قطره می نشانی
 غمناک تر از تو در جهان است
 بالین ترا که میگذارد
 نسکین بکام باغ دارد
 چو دست با لیلی معنیان
 نزدیک تو ام اگر چه دور
 من نیز غم ز درد خال
 او هم غمناک میشود غرق
 از سوزن درشته کی توان
 و ز اوج فلک گشت دم

نورگه نه زمیش بر کناری	باری قدم فراخ داره	گر پیش روان شوی در گریه	بستی نزد پرست گس
سکین من مستند شبیه	منووق سرگردوست	خورده بگوشه نراست	زندان در دوتا قیامت
پرورده غم شبست جانم	فرسوده محنت استخوانم	ما بستر تو زمین شنیدیم	من نیز همان زمین گزیدم
گر حله براری از حیریم	ببینی همه نخت حیریم	چون سایه رود بر او مان	فرقی نکنی ز سایه تاسن
کنج تو ز مایه گشت دریا	خورشید تو سایه گشت دریا	گزشت ترا یقین مرا	در هستی خود که هست یا نیست
گشتم چکانی چنان حبست	کین حتی من حبستی نیست	هر خار که پای تو کند زش	من از زار بارون کشم فیش
هر تاب که بر تو ز آفتابست	سوش هم بر من خرابست	هر آید که فتنه بر فستار	از دیده من ترا در آزار
هر سنگ که به تو خفته است	ایکاتن من از آن گشت	هر کوه که بجای است غارش	یجان ز دل منست بهش
هر باد که از ره تو خفته	در دیده من غبار بید	من بی تو چنین نعم نشسته	از هر چه جز تو روی بسته
تنهایی او گوشه و دره	وز خون در دیده آب خورده	مشغول برین شکنجه و درد	کمان گم شده در کجاست لاله
آن سینه بی فراغ چو نیست	زندان بی چراغ چو نیست	ای خار چه پلایش کنی زش	از آتش آه من بیندیش
ای گرد چرخ زش نشین	باران رشک من برین	روای دم سرد من بر اش	خاک کجین ز کایه کاش
انیم ز گمان که یار دسوز	شبهالو سال میکند روز	در کوی گرسته زندگام	باید و گر نه کف بنام
گر یار تو آیدت در آغوش	از یار کسین کمین فراموش	بیگانه مشو چنین بیکبار	آخر حق سخته تمام
گر یارده و گر خار بودیم	روزی زن من تو یار بودیم	گر لاله و سرود شمارست	آخر خس و خوار هم بکارست
گیرم که تراست نعل در جنگ	منگن بد کاشیشه گر سنگ	گر تو خوشی از نهامی دیدن	متوان سما کیان برودن
کو آن نفس و فاش مردن	در کشاکش نیاز مردن	گفتن سخن ز دوست مدار	پس رو بیا فتن ز بار
دیدنی که میر من هلاکم	چون باد بر من شکر زنی	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیار می جفا چشیده	بخوابی و بید کی کشیده	اکنون بوسال فتنه شاد	مخوابه نومبارست باد
با اینهمه دوستدار و یارم	باید تو نیز دوست مدارم	بخت من اگر ز من شد آید	آزما که رسید یار و یار
اگر چه که دشمنیت در چو	از دوستیت گرفتیش در چو	نمکن نبود چو بر عدد زور	شوریده بانم ار کتم شور

مشته که کند سینه ز خار	بند و ره بهوشی بسار	آگس که زند ز عاشقی دم	از خوردن نه گنج خور و خشم
آن بار که دست داشت یار	دشمن بوم از دست دارم	گر تو نه کنی مهربا دم	از تربیت خشم تو شادم
آتش ده مرا خبیر من	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند طباخ بر سنگ	خود را که گمان رود و بفرنگ
چون با کشتی زد دست من	از بچه شوی ز گفت دشمن	عشق از تو با خبر خود رفت	کاز ده بی شوی بهر گفت
مرغی که بشاخ دل بندد	تیره شود از گل بخت بد	کشتاید این دل ز بوم	کز گریه گزشت بیست و نهم
بگذاشت چیز هرین از تریاک	نودیر بزی که من شد مفاک	در د تو رفیق جان من باد	همخواه خاکه ان من باد
چون خوانده شد این وین	دل سوخته بخت شد ز خاک	غلطید میان خاک لخته	چون باز ده کس بر خفته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلم و کاغذی نود	قاصد بسو قبیله شد راس	واور سپرد آنچه او خواست
دیوانه ز را ز پرده برداشت	<div data-bbox="388 772 764 898" data-label="Section-Header"> <p>جواب فاشتن مجنون به لیلی</p> </div>		
اول بگذاشت گداز			
آغاز سخن بنام شایسته	که آراست چرخ بارگاه	خورشید فروز از بزم آراست	بنیاد کن عقل معرفت و آراست
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانور شب روز	دیا چه کشتای باغ وستان	گو یا کن بلبلان بدستان
بر تر ز تان گاه فرسنگ	نزدیک کشته گان و تنگ	در کتب کن صحیفه میوند	بکین کن جهان خداوند
صنع از کم قضا ش طرف	ختم ز حمدا و در حرف	زان صنع که کائنات تیر	ملک از ابد پیش زیست
زنگونه ز نافع پوست کند	پس یو جگر بر دهن فکند	این قصه خنث از غنینه	بر سیمبر و نازینینه
یعنی زمین خواب رنجور	نزدیک تو ای زمر دی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم از عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در بلام	تو نیز نیکش بخون و خام	اکنون که ز دست شد غلام	از طعنه چه میرز مسلام
با تو بدلم در گنگبند	حقا که خیال در گنجند	باد از چه گل آردم ز کویت	گل نیکم از برای رویت
خوابم شب تیره با تو شبنم	تا سایه برابرست ز نیم	جز با توجه کار تا تو هستی	در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دهنم بود عیان تا	چون من ز توجه دو محراب	جان رفت ز سینه در شد	بنود و بیک نیام مشیر
در سینه من که میکند سیر	اندیشه است نه غم خیر	نیلو فر تر که تازه روی	از چشمه خورن ز آب جوی

کمال ز تو شد غبار بر کو	بهر در گرسه دل و در گو	غیر تو بس دین دل کم	ای دید و دانگهی دور مر
نمایک سر بود و بجایت	موی نگاشتم سراز سبایت	تا در سب شمع نور باشد	پروانه کجا عبور باشد
نزدیک بمر زدم ز دوری	دور از تو و دانگهی عبور	انجاسن دست نام آنجاست	آنجاست دلم که جانم آنجاست
من نگاشتم تو در دل تنگ	معیت کجاست بمنزل تنگ	آز که رویار در دل آید	شکایت دل فراغ یابد
گر گرد سبهر ببطریقتم	تحت زده در گرفتیم	نی خواش دل ابران داشت	کز قبا به بیت نظر تو داشت
بنشاند مرا چنین برادر	حکم پدر و رفعت مادر	مهد کای پسند داشت رویم	بر روی پدر چو گنگویم
آن یار که جز تو در کنار است	سروست و مراد زنت غار	گر گل بودم بدید یا خار	اولی تر از آنکه روی آن مار
دعوی وفا کنم که یادم	بس از تو بجز تو چشم دارم	چشت چو کس بر روی من باز	در روی تو دیدم چون کنم باز
با دادم دومن در کی پست	از غایت سخت چشتی است	زان سر که چو شب میدیم از نور	جز یک نظری که دیدم از نور
هر چند بعتد بود چشتم	نا دیده خوش طلاق گنشم	گر بود نظر بد لغز ز س	دیدار تو ام مبارک و ز س
در سر کنم دوسه همه گاد	گر سر دکنی ببتی کین خواهد	مجنون بودا دوروی نبود	در بهشت یگانگی کوسه نبود
بر من چه کشتی چشم شمیر	من خود شد و ام ز جان یک	بی قیمت و قدر خواهد که جان	چون مرکب گویا در شاهان
بیدار بر آ آخرین خواب	چون شتر عید و گاو قضا	امروز که من بدین خراشم	تو نیز مران بدور باشم
جان که تو رسید ز غم غم خور	تن نیز درین شکار غم خور	آن دل که گشت ز دوست	تا بچار خور و قضا
یار کایه بر و محبت یار	ما خود شود بساک اغیار	در کوی تو دل که بوی جان	کم گشت چنانکه تو توان
گر باز بیایم آن دل گم	ندهم همه انگه بدم	جانیت بوی تو گرفتار	خوابیش به بند و غم و بکار
مر خیکه پیش بر خیت ازین	بیود بود و نش شکستن	گر جان زنی حیل شایست	غم نیست که جان من غم
جان حیف بود با زین	آخر غمت چون زیم کم	هر جا که گم نشست یا غمت	چون در گم غم تو آنجاست
شبها ز غمت بسوز کینیت	من زانم و شب که زور منیت	همسایه تخت از ده ختم	وز خواب از ده خاست ختم
خوابم نه و گر نه بعدا به	یابم ز خیال تکیه گاه	و خواب چو دامن تو گیرم	بیدار شوم ولی بمیرم
خفتن چو بجز چنین نیست	میرسم از آنکه خفته ایم	فریاد که دل بال من ش	رسوای من جمال من ش

برشته از نویشتر	بسبب فقر اگر گشاید	چون بر سر کف پا نهد	ز تپه بر سر اسرار
شب ز کبر و زور و زور	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
میشی که ز جان غم زده	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
بسیار بر کف پا	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
بر کف پا که شمر شمر	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
آن که بگردد	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
ز جگر کس نیست کار	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
بین برتن من نشان	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
از خوار مرا کبود	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
چون تن افراق اسیر	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
اشتر که بخار خوسه دارد	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
من در بر تو بخار در شدم	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
گر تیغ زنی و گر سنا	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
تو فارغ و دل بسی فغان	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
باغیکه خزان ندیده	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
ترکی که بر آسواف گشته	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
بر دراز مطرح بلام	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
بنوشته شد ایچ بود	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
بسر و با صابک سیر	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
چون نامه بدید ماه	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا
از بودش و نذر بیک	آید و بپوشد و بپوشد	بگردد بر سر کف پا	بر سر کف پا

چون نامه گشت و باد نوز بر زودت سپهر کیه	آمدن خویشان مجنون وادرا در حالت سرمدان وراوردن	شکست بسا عالم نوز در گشت نقشه ریخت گوهر
سرو از غم بایست و پای خفته بر آمد از ایشان	بفرق سخن فکته میاید بر سینه شمشیر از ایشان	آرست گوی گل حاکم شد بر سر یا حسین گریبان
نارنگ تن لاله دل افروز هر کس بجزیت تماشا	رزده شد از نسیم نوز مجنون و دل سپید و شا	گشتند بهر چمن خرامان مجنون خراب و در خرابی
هر کس اسب چمن شتابان هر باد که از بارشش آمد	مجنون رسید و در میان بگریست که بوی پاکش آمد	مجنون رسید و غار برودش کرد از غم دست پیر چنان
کیا من درین چنین سپهر پیراست آن زخمی و شمر	سیگشت بگردش سار و آن کس میگرد و می چنید	میخواند تشید عشق باده زوانش شاید آرزو کرد
آه که خورده بشد لاله کیه مردم که گرفت سیریل سحر	باشد جو خاندن زار و خاک و روانه پری روی سحر	زنده ان نفس کجا کند خوش کز دور بدید گشت کرد
یار خود و ز غم زان دور سحر از سحر سحر و شکر	خونابه ز دای روی زرد و بر خالوش گشت شکر	آن گم شده و رنجاک جوان وز دور چهار و رانند
رفتند پیاده بهر چمن ز خیر زنده مان گشت	زیر آن زود دیده در کسوف در حلقه دام و در شسته	خو که کنار و سر اسب از دیده در زمر شک نیست
گفتند که ای رفیق چو خوب از گرسنه از هم کس	در خون جگر شریقی چو باشیر و خون ساختن کس	وز صحبت بستان هر یک مردم گشت چنین بدانی
هر نفس زدم و در دودم بوم آید سوی بوم نموس	در جفت بنس گیر دارم خاوس بجلوه کوه و خاوس	باز رخ زانیش در خج چونست که بادانش می خج
بر خیز که گل شکوفه نوز دلها نشاء و سحر کرد	وقت چمن است و برستان هم و منتظریم و درستان هم	

هر روز اگر دمی چو یاران	باشی بپایند و سدا دلت	نگاشت چمن کیم چون بار	باشیم بر دسه کیم کیشاد
بنیخ دستان جانے	بی دوست سبازند کاش	بخشون ز دودیده و کیکشاد	و آنکه کرد جواب کیشاد
گفت ای شب روز با هر نور	باد شبستان ز روز دور	سین که نعل جهان شده فرد	بازم جهان چه بای ناور
پیرایه من اگر جز زشت است	چون خوی گرفته ام بهشت	ز نگویند بانگ بوم شادام	کز بیل مست نیست بادم
در دشت چنان خوش شادم	کز باغ کسان خبر ندارم	خوئی که بدشت خود پذیرد	در باغ بربش سایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد	بسرودنش چه کار باشد	بگذارد چمن چو یار من است	دان گل که در مست در چمن است
یادان ز جهان جویا بدور	رانند بسی شرمک با نسو	گفتند که ای نشاند درم	زندان دلت خزان درم
شکایت که روی یار بدین	خوشت ز گل و بهار دیدن	لیکن گل لکه شکسته یخ	از نذر دران چمن چراغ
که که کش بگیرد از کاغ	جان تازه کند به سیر کاغ	هر جا که بنفشه سبزه	از قاست او فسانه گویند
هر خار که دید جان بکاود	واند و ترا بران تراود	هر فاخته که بر کشد آه	از سوز غمت زنده علی
آیه بچمن چو نازنینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان چه با طبع رنگ	او گوشه گریست بادل رنگ
بر خیزگر به سخت روشن	بنی کل تازه را گلشن	مجنون که نشیند نام مقصود	بر شد ز دوش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد زشت و محل است	رفته از ان خرابه چو یار	در جلوه که ز شاد چو یار
یاران غریز در چمن گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو سحر عاشق مست	گشتند ز رفتی هر زبانه
در خدمت آن عزیز دلش	کردند بشاشته ز دیش	گرد از رخ ناز که تر نشاند	در صد تپشش نشاند
هر کس دل صیده مرسان	میکرد نوازش و گریان	اول بولایت در گرفت	نی از خودونی ز کس خیر داشت
نی زنجیر شد و نگشت خشنود	کازار نواز شش کی بود	یاران بشاد و شاد ساز	او بادل خرد بشت ساز
ایشان بشیراب دوست گاه	مجنون بشیرک از خانه	مضطرب غزل کشیده دوش	مجنون بر نشید خوشش
بزرگ که ز دزدان ناشاد	هر کس که شنید کرد زباده	چون شورش از بوق بر شد	کیا پاره خوشش خورش
از حلقه دوستان بزوت	زنجیر برید و رسته بهشت	سیرت ولی کباب گشته	ناخورد و قرح خراب گشته
دیوانه مست و عاشق نزار	با این همه حرف چون بود کار	یاری که گرفت از شش گشته	دلش بستم ماند از شت

زبان که رود فانی زشتی
بشت بزرزد و سرود
ایر از شریخ بیست
مجنون زلف از آن ترانه
چون دیدنشان آشنائی
سازت کنونی بان نوآستی
من با تو عشق هم مشاءم
چون ز غم و وفا گسسته
که چون گل من بوست
چون مردن آید اندیش
و آنکه بعبادت که دانسته
نور از تو ز من مانده جزو
گلزار که بسخت تو بینم
و هر طرفه بتازد روی
لاکه که بدل گردش درود
از رخ که منبشه لب و لب
و آن پنجه که خون در لب
هر جا که ازین چشم بخواب
ز نسیان چنین چو پیر خاوس
او درین از در بر کش
مجنون ولی از راه پاکیز

نشد که کی و در گشته
چون در بر خیزد تازو
دشمن صرشت خوشتر است
بر خیز بنور عاشقانه
او از غم سینه را دوای
محو کشتای عشق باز می
زیر که تو هست و من نرگ
بهر گل بی وفا چه ناله
رویدی سینه دار خجسته
ناز دل لاله کوکله داغ
ازین نقشه بگوش دی رسته
روی و غم و فتنه از دست
آن بکه کج غم نشینم
پر شید زلفان من جوی
از آهانت آتش آلود
از ماتم من کبود پرست
آنم که جگر نیست و پرست
در چشمه نشان خون در کباب
افسوس که با تو نیت آساید
ببیل به نشاط باز می کش
با بن چنین نشانه میگز

رو ماه برین زمان چنان
در راه گل فضا روی کرد
دل غمگین گل بخار می نشت
رخ از سبب سوز و فتنه
گفت ای ز شریک عشق
در راه گل که تو سگته سار
بوی گشت که گشت خراب
چنین که بهر چرخ گوشتی
گفتا به تبر کش ربایم
گویی ز زبان من دعا
کای دعوی مهر کرده بمان
بر پری گل آرم در گشت
روزی که درین چرخ می پاید
بر خاک که خون تاب دارد
نرگس که ز قطر بستاند
سوسن که چنان زبان دراز
هر سبزه که گرد آب رسته
و آن کشی ز جوی خورم
چو سود خورشید در باغ
پیغام رسان بگیر میرود
مجنون ز وفا ناله میگفت

عشق چنان کشیده است
جان را شکست و بیهوش
برای زمین سرود می نشت
مجنون بیان و حال
با هر کس که بماند عهد است
بس عشق که در نوشت
فریاد درین تنگ سراسر
در راه گل و شگوفه گشته
که بر دل رگه دیده سایم
بوی و هزار غم و پایش
و آنکه ز وفا کشیده در من
در نه جوی که خار در دست
بر آن شگوفه خوش کنی چای
یخ شش ز دم کباب دارد
از درونست چشم ادر
از من شود درین راست
از شکست روی
رخنه نشوی ز بوی خورم
چون جلد کباب بنگارم
پیغام بر نه و خجسته بود
او بادل خود ترا می گفت

بهرت شمس از شوق میزد	او ز سر زبون میزد	مجنون غرق فراق میخورد	او نیز با تشنگان میخورد
مجنون ز شرک و خست	او با کسی و لاله عشق بیخست	چون در کمر گشته تا سواست	تا سحر در میانجی در است
ایرادی ز خست نداشت	در سایه مهر گشت آزاد	و امن ز گل پیاده چرخست	بر خار و پیاده خورشید چرخست
در که نشاء و زینت بر سر	پیکان فراق را سپر	بازان دو کان ز شکست	گوش چو سپهر علقه بست
او ز آب و دیده به درار	می زد که بسنگ خارا	می خست ز دیده پیل اندر	چون ابر بهایر بر سر کوه
بی سنگ دوری دل نیک	می سوز قناده بر سر نیک	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عیار زرمی کرد
دیدن مجنون سکه را از کوی			
لیله و باو سخن گفتن			
کردون ز حرارت تو زدی	در سایه خزان ز پشت کوی	آتش زده گشته کوه و کان هم	تفتید ز زمین آسمان هم
جانی که دیده را بر دست	ایرانی که تشنه را در آب	مرغان چین خرمیده در شاخ	در رفته چرخندگان در شاخ
خورشید چنانکه تیزی آید	بکشد او چو مار از آدمی پوست	در حوضه خشک آتش تابا	صد بار شده زمین بی آب
در دشت سر اسب گریخته	چون محدوده سفالگان جگر سوز	مرغابی از آرزوی آب	خون غرور و دگر دهر سر آب
راکی از زلف خفته در گانه	چون تابه بر روز میخانه	از گرمی رنگبای گردان	پیر آینه پای روی توروان
هر کس بخین سوز ناخوش	در حجره سرد کرده جانوش	مجنون بکنار سر سوادک	گردنده لبان گرد بادک
افروخته روی تن بخون عشق	در آتش و آب بنده چون برق	بالاش ز غم دو تاه گشته	رخساره زلف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری	با ریت چو ابر نو باری	هر سو که شنید بانگ سرود	یا خاست ز گوشه سرود
مستانه بقرص پای نفیسه	که زنده شد و گدازد	گاهی در سلب درید پیوند	که پوست ز تن بکار ویر کند
اند قدری جوهر سر سوس	گشت آینه آتش فراموش	با این صفت رسید و خون	تا که بقیه بد رفت پویان
یک گشت چو خیزد آن بهر سو	خونابه روان دیده چون	دید از طرفی گذر بسوئی	غالیه سکه کینج کوی
ناراش زرد و خراش خورده	وز پهلوی خود تراش خورده	پر گردش چو فرق نقاب	ز سنج منش چو پیش قصاب
بگذرانسته صلح و جنگ رای	نه چشم نه عفو مانده در	خم یافته در تنیگمش راه	گشته شکمش همه تبکاد

از دم دهنش قرار زمانه	دندانش خند و بازمانه	سرتاقه مش حراحت لیش	شریان بزبان حراحت لیش
بنی اقمه گوی لاقه زار	لیس یک دو پای کیش	مجنون چو بحال از فکش	دیش دویده و دیده شر کرد
بجیب بگردش صدق	را انگند ز زر بگردش	بگرفت برف در کنارش	یشت بگریه بوی درش
پایش ز کونخ خاری رفت	وز پا و سرش غبار میرفت	دین بهش نگند و در خاک	سکیر و باستین سرش پاک
که پیش خورش بگریه نالید	گر دکت پاش دید و لید	کاهیش بمرگشته دایه	کاهیش بست کرد سایه
بوسید سرش برف و آرم	خار تیش بنباخن نرم	گفت ای گلیت از دفاش	نقشت فلک ز نفاش
هم نامان کسان ملال خورده	هم خورده و خود ملال کرده	کرده زرده ملال خورده	بانهم خویش حق گدازده
بانت ز ملال خواست	واسو و گیت حرام پیوست	سینه نه نجفتن از سیاست	بیدای عین عین خواست
بیکار پذیر پاسبانان	بیدار کن حراسانان	زین تو پاسبان بهر سو	مغزول ز تو عساکر سو
از سایه تو رسید و نقاب	چون سایه که دارند همتا	شیر و زرت ز جوید معدود	چون دین و علقه فسون
در دیکه شد از دلمت خسته	الا بگیر زبان نرسته	از خاستن شب سیاست	سیمون شد خواب بگاست
در کف و دفا چو راه برده	نغنیوه و بچشم اگر نه زده	در حجت صدق گشته کرب	گر ساج گشته گاه راج
صد روزه زش بزیارت	در روضه که بهشت جاست	در گشته شبان کوفتند	از گرگ بوده مزد دانه
از سر کشی تو در جانی	لگبان تو کرده شیرانی	تو شیر جوان دست بود	وز شیر و یلگ تان بود
مستوفه خسروان بخیر	و انگند پیشش نکت بخیر	بود همه وقت گردنت بر	از طوق زور و علاقه دیر
از تان دنت بیت روز	هر کیند تو بیت کور	آه که از دیکر خور و شیر	تو به جگرش گند و دیر
بر تخته پشت هر شکار	تعلیم گرفته روز شکار	عالم شده و دروغ دودام	زان کرده و مرد مصلحت نام
سده خون زیت یکپیده دفا	وز لرت خباثت دمن پای	امروز که بازماندی از کار	خواری همه را از نه خوار
گر تو سگ از سرشت دور	انیک سگ نه نم بصد جان	گو سلسله تو تا زیار	در گردن خود گشتم زیار
باری بریم به مهر و پیوند	با تو بوانست دمی چند	هر خندش کار کار نیست	کس در پیشش کار نیست
آن کز سگ کوشک حریف	کونی که زمرده کار حریف	نگی که بگامش تیر	در اول نگ بماند از حریف

بای تو گشت بر دربار	چشم منش هنر است رفتار	پشت تو که سرشون کن کعبه	سیت و هنر از جین فراخ
چشمت که بران ستانه سود	بر سر زمین چراغ خود است	از صرست آنکه چشم آن باد	ویرست بجان تو که گاه
خواهم که شگافم این تلنگ	در وی کیمت چو صل سنگ	خاکت بخر و فاشم از پاسب	در دیدم کیمت که هست نشان
هستم من تو هر دو شبگرد	لیکن تو نیاله و من از درد	دل نیست که از و منوای	در خردت تو گفتم کبابی
دارم جدی گسته جانی	گردل کشت با ستخوانی	چون باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش زن نمی وی
هر که حکایت بخت انداز	یادی بکنی ازین جگر خوار	هر خس که بر و گذار دکان	از من برسانیش سلا
هر که تهاد بای روشن	ز نهاده بسوی از لب من	خواند چو ترا درون بلین	یادش می از سگ گزین
ز بخی خود نهاده چو برد	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر بچر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کینیش ز محمد جانم	دین قصه بگوی از زبلم	کامی آهونا و کل انگن مست	یک تیر تو ز آهوان مست
آن کن بی صید تو زندگام	خود را فگند بجلقه دام	هر که بچه تو شود کمان گیر	بر سینه خویشتن زند تیر
تا طره بخون دلیر کرد	از غمزه شکار شیر کرد	چشم سیت که بی نظیر است	آهوی سیاه شیر گریست
تو شیر کشته بر شکار	مردم ز سگان کیت بار	بگذر که چون سگان نهانی	باشم بدت با سبانی
دم لایه کیم باستان	دام به طیفه سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
محتاج که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه پاک دارد	هر چند که دارم از عددش	دوغ که تو بر دلش
هم می طلبم فراغ دیگر	دل میکشم بدخ دیگر	گیرم نه بمر دمی سلیم	آخر بدت سگ قدیم
گر نیست چنانم از جندی	گر زلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت حضورم	سیراب نظر کنی ز دروم
من خود حیات خود نگفتم	دیگر تو چه میزنی بچونم	در خانه گرم نه میکند	باری ز درم از آن بخور
در لغمه نه سید هست جنگم	باری مزن از کرشمه سنگم	زینان شبی بکار میکرد	دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فغان درد	داده شده گرد ازون درد	هر کس بخاره چنان زار	مانده به بخت از آن کار
تا دوان ز سر کرشمه خندان	از کرشمه زار و درد مندان	بی غم که دلش گره نبند	از کرشمه پر غم بختند
از آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگرانش باغ باشد	در چرخ کس آتش فروزد	گر بد بگذر از گر سپرد

درین شب است سینه سرور
از لعل بود و بر باغ مانده
آن سوخته بود ز آتش
پرسید بکیش از آن میانه
خون بر کزنجیری بر پستان
او را چو ز قتل ناید
طعنم و زنی بر سگ پرستی
روز نیز پای سگ زهر پرستی
روزیش بکوی آن پر کیش
معائن چو سگ دم درین کوی
نایب و بدین ترانه نشسته

از زهر کس نباشد در
آتش زایش زنده زبانه
خوش گفت که سوخته باغ
کی کرد ز غایت کراته
وز بهر که یکنی چنین جان
تقصیریت چرست چندین
من نیز سگم ز روی سخی
زان پاخورم بر روی سخی
دیم گم گذران بدیده خویش
آهونایم بود ز آه
شوریده بسان شوربختی

آن کدول غیر دید ناخوش
کس بهتر از آن گل اندود
ما من بچنان نفاذ که بوی
این سگ سگیت اندرین
سگ را چه خبر که کام چیست
دیوانه بد و پخت داد
مردم ز غم که کم ندارد
کین پاک شهر ز کوی گشته است
نظمیم ویم نه از پله است
از یار چو سبزه خار باشد
پس گر یکنان ز جای برنا

آتش زشت انگیز و آتش
کز شعله گس نباشد بش
مجنون شکسته سینه و آبی
وین غم غم گیت اینچنین در
پایک و بدیام تر چیست
کای از غم من دل تو از او
سگ بهتر از کوی گس ندارد
پیش در یار من گشته است
کیش دوست گرفته این دوست
با بوی گل چه کار باشد
می رفت و ندید از چیست را

ویدن لیلی مجنون را
در خواب به درد بیابان
نهادن و بیکد گیر رسیدن

بکره ش و فغیر میسزد
افسانه سرای شکر می گفت
کون گوشه نشین روی بسته
چون شمره کان بنجاگ خفته

گر جان اقدم حواله کرد
گشتی نه شب چو باد بر بام
باغ و ز فراق سگ گزشتی
گرفت ز اندیشه ملای
دیوانه خویش را بصدور
که از مزه و رفت خاک پناه

آمیختنی نهشت با کس
نه کام بجز بخت ناشاد
چون سرخ گل خاک پرستی
میخورد و غم دل خراش
کامد بشماره جمالش
زالا کس شک سینه نمی

مونس خشم آشنای میس
چون ابرگرستی بنفشه
ناخفته زگریر روی سستی
در خردن غم بود خویش
نایب بسی نزدن خویش
افسانه روزگار میگفت

سینوانه قصیده‌ای و سنوز	میکرد و گاه ز بخت بد مروز	زنان ناله که ز در خواب در بیدار	ببینند خواب بخت بیدار
چون بخت ز خواب بختینند	وان دیده خویش باز بیند	نی یاروند آن وفا شکالی	بسترستی و کسار خالی
نخعی ز طپانچه روی را گوشت	خوشابه نزع با سستین رفت	آهی ز دوست پرورد باز	وز پرده برون فتادش آواز
در خانه همه مزاج و آنان	بر بسته دهن چوبی ز بامان	زان بیم که خواست نه برده رفتن	کس نه برود نه بخت بنگفتن
چون سبزد این کبود گشتن	آر استه شد ز صبح روشن	خورشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیاز سندان
آن همه نشین زهد بر خاست	بر پشت جامه محل آر است	بکشد از مام راه نه سده	کانه ز تگش مبابه کند
سیر اندیشه با بخت پویان	آن کم کنند و راجاک جویان	بر بخند رسید و بار گرانند	نخعی چپ رشت و طلب باند
چون شیب فراز را بسی جست	در سر خاری چو گلخانه رست	دیشب بهر شکسته نه انداخته	انتهاده میان سنگ لخته
بر پشت کوه پشت داده	بر بالش خار سر نه داده	آورده صبا بش بوی سیله	فرگانش خواب کرده سیله
اوخته و سر بخاکدانش	شیران شکار پاسباش	از بوی دوان صید ز رست	از کار بشد اجازه را پاس
آن تشنه فگار ز جان خود سیر	آرد سبک از اجازه در زیر	اندیشه نکرد زان دود و دام	در خوا بکه رفیق زرد کام
با عشق چو مدرق بود دست	هر یک ز دوان بجای خود	او پهلوی یار خویشین رفت	جان جلوه کنان بسوی رفت
افشاند غبارش از تن شیر	بنهادش بر زانو خویش	از گریه زار در کنون	سیر بخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد	بر عاشق خفته آب میزد	یعنی کز گریه گسسته بار	ز در خورش آب و در بیدار
یاران چون شان سپهر را گرد	از خواب آراسته آن گل زرد	مجنون که ز خواب دیده کشته	پشتش به حال سیله فتاد
از جانش بر آید آتشین جوش	ز دفره و باز گشت بیوش	چون سکه میزبان در گشت	همان عزیز نیز در گشت
بیار که داروشش تیر کرد	دروش طبیب نیز اثر کرد	او دشته دل دلی سپرده	این یافته جان ولیک مرده
اوخته میان خاک مانده	این بر شرف هلاک مانده	او با خبر از گزند این خشم	این بی خیر از خود و از دهم
او داده ز دل بیاد این شو	این کرده زیاد خود را نشو	بودند چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه غرق گشت ز افلاک
آه چو در آن قصاص بجران	در سر دوز بوی یکید گرجان	جستند ز جان فرشته و جور	چون مرده به حشر از دم شور
بازوی رضا دراز کردند	و خویش مراد ساز کردند	مجنون ز جگر نفیس بریزند	لیله زکر شده تب بریزند

گشت آن برین از چشم شمار	دیده اند خوشی را نسون ساز	از ساه و زلفت کرد تسلیم	در خیمه زین شکست سواد
چون بود و دل کیست بدین	یعنی که در دور یک خست بدین	تو نیز یک سبیل شد بدین	نقش و دل از میان برین
در ساخت بهر دست بادو	و آسخت و منور در یک پوست	شد تازه دو چاشنی یک خندان	شد زنده دو کباب یک جان
آسوده و مرغ در یک دام	و آسخت و دوا و در یک جام	آرسته شد و تن یک ناز	افروخته شد و دل یک ناز
دو پنج بهم و دیده از دور	و موشکله در یک شد و نور	بودند بسیاری آن دو هم	آینه خفته بهر شیر باشد
چون حاجت دوستی روا شد	هر چیز که جز غرض و نفا شد	از بوی کمار دل برآورد	جز مصاحبت دیگر هم بود
از هر نفسی سخنش آغاز	آمد بپایان جریده راز	مجنون زلف طایا جانان	بکشد زبان بد زلفشان
که ای از خم زلف خیزن تاب	بر بزم چشم دوستان خواب	غمی در تو برید و درستم	غمی در کار زلفت خستم
امروز که لب و روزگار	با دو خشم آمد از بهار	ترا سایش فل بود خوابم	تا که لب آمد آفتابم
در خواب چنان نمود خستم	که خرفنگان نهاد خستم	بر تخت من تو روی درو	چون بچ و چشمه در یک جوی
خوابم چون پیش پرد و در	تعبیر نظاره و در نظر داشت	تا روز قیامت از بود تاب	شبان غمتن بیا و این خواب
اینده هم که اگر شکفته است	خجتم ز سوس هنوز خفته است	لیلی که در خواب هم خندان	بیداری بخت از نشان
اول که بیدار لب به ندان	پس باز کشاد دل خندان	دو شینه خیال خود که و شیش	آن آئینه را نهاد در شیش
چون بکس و آئینه یک بود	رفت از یک گنگی شک بود	آن هر دو چو بخت خوش بیدار	زان خواب غیب جبریت کار
افسانه خواب چون بستر	بیداری سحر بر دو در شد	هر یک ز شب سیاه بلی روز	میکرد شکایت جگر سوز
چندان غم دل شد آتش کال	که به بر نفیر سنگ غارا	چنان آن نم دیده نشت ادفا	که تندی سبیل شد زمین جان
آن هر دو چو سوزناز پرورد	را سیب خزان فتاد و در گرد	در حبیب چو خنجر گل خندان	بادی بهمانه در گنج
مجنون ز خیال غیرت اندیش	میخواست بر ز سایه خوش	زان آو که بے ریغ میزد	بر سایه خوش تیغ میزد
زان یار گنگ و وفا جوی	گشته بر گنگانگی گوی	خود را چون کرد از شافرق	میکرد و چون دو دیده را شافرق
یعنی که چو هست یار در دل	دیده ز چو شد شخص اهل	دو سوخته دل بهم رسید	سوم نیکو که جز آب دید
باز در روز و شب جگر می خست	بر دیده هر خیار می خست	حوران ز شوق شانت	بکشد از شوق شانت

از حشرت آن دوستی جانم	در قفس و آینه دور و دام	هر خاکشیده دور باشی	سرا که چشمم بدخراشته
سنگ ان پزیر که جنبه زنند	شکر به یتاق باز مانده	یتیم به عتاب راز گشته	پرسفت بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوی بر پنجه	بر گردن شیر بسته زنجیر	میاد که تیر بیند ساز خفت	پرسید که شد بر خود انداخت
بشنیدم بود در حسره ناله	مژده که داشت جاشنی کپار	بی زحمت رفته در شده خفت	الماش کسته لعل باشت
شکر به قمر طره مانده رنید	خوش بنظر آره گشت خند	ساقی و حریت جام در دست	ناخورده شراب هر دو دست
بسی چشمین امیدوار	اشکفته شکوفه بهار	یا نموده اگر چه جان فزاید	انگشت ز جاشنی جدا بود
بر گنج رسیده در زار پاک	خازن لبه خزینه بر جای	چون نقد خزانه استلم شد	درنگن اگر گلیه گم شد
افزون ز طلب فتنه یارم دم	شک نیست که دست او پاکند	نفس که زند گنج ناگاه	ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت میل خویش	شریت بود از دهنی شرابش	دارد که پس از هلاک باشد	بر جان خریده خاک باشد
آب از پس گل تشنه جستن	هم کار آید و نه نشستن	چون مرده شود نیز اردستان	چه سود بجایو که گلستان
بر خاک شهید گل فشانند	باز گشتن لیل از محبت مجنون و لبو که خانه آمدن		ایمین بود از در و در خواندن
چون بر سر پرچ لا جورد			خورشید نهاد روی زرد
مستو که آفتاب پای	بر دشت از فرق دو سایه	بر غم شدن ز جای برخاست	عذری نه برار لطف در خواست
او در سخن و رفیق خاموش	ناتاکش برده از هوش	حیرت زده مهر برداشش	تپ لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خردمند	کور از شکنجه شد زبان بند	اندیشه او خطاب بنداشت	خاموشی او جواب بنداشت
نخعی کن پای پر زخارش	پوسیده گرفت در کنارش	خلطی بی چو گنج در خاک	بیچید بسان ما ضحاک
پس محل ناله جثه شست	کبشاد عنان رنگ بربست	شد بر شتر و زام سپرد	شاهین بپرید و کیا سار برد
سیرت چشم خون فشان تر	خون ناله چشم اوروان تر	چون ماه بر رخ خوش تر	وان سرور و نده در چین تر
در گوشه غم نشست بهجور	تن از دل فل زخمی دور	نیرو شعبی جراحت انگیز	میسوخت جان با تش تیز
چون زلف شپاله کلاه تر	در دهن خاک ریخته عجز	از پرده عروس شب برون	خواب مد چشم مردمان
جستم عروس آب رفته	خون ریخت ز چشم آب رفته	باشب از رفیق راز میگفت	ماش میگفت و بد میگفت

از سوزش سینۀ دمی کرد
چون خسته شد باز غم میبیند
بازم غم عشق در افتاد
بازم بویس گرفت دامن
باز این دل خسته در دو کرد
و در کینه رشوق در بر افتاد
خاقت بر سید چند چشم
آلوده شد حس بهر دانی
خفاش که همیشه بخیزد
آزاد که در و نه چاک باشد
دست من و استیمن یار
دیوانه که میگردد از رنگ
مسکین بیند لکنک
الا که من گسسته پیوند
آن کوز باک جهان نرسد
دو هر طرست که رو تابد
چین پس من و یار هر نام
مرغی که باند از بریدن
آن سر که بر آن قدیم سایه
چون شود خمر مست و نور

سر اینخان سپاه سید

سیر ز شغی چونم رسیدی

گریتن لیل در عشق مجنون و غمزل گفتن

خود را بوال من گو کرد
از سینه گذشت در بر افتاد
آتش بدرون چند پوش
افسانه شایسته هر زبانی
اورا چه خبر که بیدل چیست
وز حرد غم برون نیام
از پرده درسی چه پاک باشد
گرفتگی کند سنگ سارم
دارد چنین نشانه فرنگ
محبوس بلا چو بل سنگ
چون مرغ نفس بماند در شب
از طعنه دشمنان نترسد
از لطمه کجا خلاص یابد
گر تیغ کشد و گرز بزنم
راحت بردش گلو بربیدن
از تن اگرش بر نند شاید
بیگانه نظاره بیند از دور

با این شب تیر و کج سوز
چون مع در و نه بر سر آورد
گویند که تاکه از در و بام
بی در که فاخته ست و خندان
با سر کخمی دهم برون من
کنون چه کنم حجاب آرم
در حجاب عشق جام خوردن
شورید که غرق حال شد
هرس نبشته و قیاس
هر کباب دری ز تیر گام
پیوند ز دوستان کشاد
کاغذ چو شود نشانه تیر
عاشق که ز بر تیغ شد خم
اگر گشته شوم ز تیغ بولاد
افتاد چو شیر نافه در دل
ای دوست کبی منی و من
افتاد که سیل در بوش

میخواند چو بلبلان نشیدی
گفت این خزان دامن من
بنیاد بسویم بر افتاد
کز عشق نشان نماد بامن
برست بروی من در دلم
طوفان ز تنور سر بر آورد
که نامه دمی و گاه و بیگاه
که دانه حال و در زندان
را ندیم من دلی نه چون من
کاغذ از چهره تیغ شرم
و گاه غم ناک نام خوردن
رسوا شدش جمال باشد
با حرم خویش هم خوابد
بر لاله و گل خوش خراس
در غم و دشمنان افتاد
خبر خوردن ز خم نیست
از زخم زبان کجا خورد غم
باری بر خم دست بیداد
دانی که دوش نیست ببل
آتش ز دو باقوی و بامن
از آتش نشان گل چو سبزه

گر تو دل شایخ شایخ داره	باری قدم فراموش داره	باز از غم و زنج چنانکه دانه	شرح غم خویش میتوانی
بیچاره من حصار بسته	دور از یه عدم نشسته	کنجه و غم نشسته چون	ز زانی تنگناسه اندوه
گردم زغم از دور و نزدیک	ترسم که خورم زبام و درنگ	شبهه که مرا از افق برآید	میتاب ز روزم در آید
چشم بسته راز گوید	جانم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بردهش	کز هستی خود کنم فراموش
ماگاه که از خود آیدم یاد	باشم بهلاک خوشی تن شاد	گر روزمانه سیوفاسی	باری تو کن که آشنای
بر سینه لک ز من که پستم	عصمت مطلب من که پستم	خوشایه آب دیده میرخت	دل هم سر خود گرفته بگریخت
جانیت لاشه گاه صد تیر	خودش گذارد خواه بگیر	گفتی که صبور باش و مخروش	این قصه ظلم نمی کند گوش
ای دست از دست دور	و آنگاه دل صبور بود	چون من بهلاک جان سپرم	دور از تو دوری تو مرم
از آه تو گر بمرسد دود	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز تنم نماند	مشار که دل خلاص باشد
خرکی را در چه گشت نالان	تا سر نهد بر زیر پالان	هر چند ز بخت خود بجانم	هر جو که بینم از تو دلم
و من که ز کشتی بخت بد	تمت ز زبان خار بند	عشقت ز دم که سر بخون	آزار فلک بمر و نرود
سوزن که ز پا بر کن کشد	با همسر خود شود به پیکار	ما نطق حیات در نوشتم	تو دیر بزی که ما گد بشنم

حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بهیوش شدن

آن سایه آفتاب گشته	روشنه بخون و آب گشته	غلطید بجا که چون گیائی	می زده بر غم فغانی
سیکند بصد شکنجه جان	چون نم زده مشتعل که سوز	گوئی که بول جان خود مرد	چون مرغ سحر شد از خون باز
نه مرده نه زنده بود تا روز	روست جهان چه کرد	آن خانه فروش کینه پرد	سپید ده ظلمت از سواد
شد پیرده ظلمت از سواد	بکشد دود و دیر و چپ و راست	چون خسته دود باش خورده	افغان خیر آن جای بر خاست

زان زخم که در جگر بریش
از ناوک سینه سنگ سخت
بایچ کسان کو سیه یایم
مبانی زو باخسر در کیم
گر از خرد و پریان گدایم
بی منت تلج سب فرایم
در سایه بوم جا به رویم
کجی ست غم اندرون سینه
یارب چو خوش ست ناله زار
ما در تن من نشان جان
بیار که گنج کرد جانش
گیرم نه کنه شکوفائی
جز نیم دسمه مانده حای
گفتی که عبور نشو بدو
عشق تو منجم جهانست
گر دور کنی و گر کنی ناز
گر خود به تلخیم دمی دست
هر چند که آن رخ دل انگیز
گنجینه بخش شد و جودم
دل ز شکر با غمت بر آید
بسمی چو به ارجان بر شوق

خون از ره دیده میدویش
غنی جز میدلی نقان کرد
غزل گفتن مجنون در موی میل
نوری نه دیدار آفتابیم
در زیر گلیم بادشایم
بی محنت دیده عشق بازیم
بر نغمه چند پاسه کوبیم
یار است کلید آن خرنه
خانه ز درونه های افکار
مهرم ز دل تو بر کران بود
چو سود گلاب زمانه نش
کم ز آنکه برینیت زمانی
باز ای ژنانه گشت فانی
دورنی ز تو و انگلی عبور
دین سوخته را پاک جان
ایک من دل برد و ساز
یا خود به تویم گنی پست
بناشد مرا تا شریسته
بی عشق بیاد تار و پر دم
ما زین دو کلام بر سر آید
خود را بکنار گیرم از ذوق

خون از ره دیده میدویش
غنی جز میدلی نقان کرد
غزل گفتن مجنون در موی میل
چون گل ز خوشی بخند و گویم
جامه ز لباس پارت و وزیرم
باشیر و گوزن بهم عفا نیم
بی عجزه تر از ده خرابیم
دل خسته و گریه خون ناست
ای آمد و گذر شسته ناگاه
از حال من آنکه آمدت یاد
ما خوانده رسیدن این چهره از
جانم ز فراق بلب آمد
نیک آمد و اسم جان بدو
بنای رخ چو یاسمینم
خیزم ز تو سن و دم خیزد
سینم زن آستان کن پاک
دل بکنم ز آشنائے
از بندگی چنان جهانی
آسوده باد و جام آروز
گیرم خوش و شاد و جوان
چون باشد رغبت کنارم

آهنگ نشید عاشقان کرد
دین ز فرقه فراق میگشت
ماسو خنکان خام کاریم
هر چند لباس زننده پوشیم
خانه ز پی نظاره سوزیم
باز باغ و زغن هم آشیام
بی آب تر از لب شربتیم
مان گر سوس می و کباب
نختم ز تو مانده دست کوتاه
کا فکند خلل خیم بر بنیاد
ما گفته که شستن این چه ساز
می آئی یا برون خرامد
بیگانه چو کنی کنده رین کو
بنواز ز شربت پسنیم
کس نیست که خون من بیزد
بگذارد که بردت شود خاک
عمر از کنت عمارت رایت
آزاد نیم هیچ حای
کز در دشت نباشد مژده
به همت کنی تو چون آن ز
چون طاقت اینت ندارم

تا نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان نیاید	بندی بسز زبان ندارم	مین دل کند من آن ندارم
پوشیدن غم ز من خنجر زد	هر چو سینگر که بر بود بریزد	زین پس طلب من کنایه	کز دست برون خداین و کتایه
پندار چه صلاح کار مرده	بدل خدگان عشق در دست	زان سینه که عشق مجسّم است	اندیشه نام و تنگ بر خست
اشک که به عشق گرم نپوید	از دل قسم صلاح شود	پولاد که سنا گشت خرد	ز بر شیشه درست چون آن برد
عشق اول کار دلخواه است	چون آفت عیان من در آید	طوفان که سخن به ابر گردید	اول گفت پای خلق شود
چرخم ز دور دیده خون فغان	با چرخ ستیوه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخ دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بشکست	دانال که بد شتم شد از دست	سیلاب بلاد آمد از فرق	گشتم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که ز غم نرم	بازار حسیل می کنم گرم	بر سوز دم که ز ستیخ نیست	انگشت مندر شعله نیست
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چگونه نکوئی	ای غنچه تنگ غولی چوئی	دین دشمن دوست روی چوئی
چشم سیه ت نیاز چو نیست	خواست آبش دراز چو نیست	در خون که می شوی سبکبیز	بر جان که می کنی شره تیز
از دست که داده میستانی	در نرم که جرم می فشانی	گشتم بدرت چو خاک ناچیز	یک جوهر بر بر سرم نیز
یاری که بمر دلخواه است	نگافته بداند این را ز است	بخشنده که استین کشاید	ناخواسته بخشد آنچه باید
گسل بر نرسیده گسلی	چون نیچه شود خود خسته از شلی	آن دهنده که داد بخت گمنام	کت از می حل خوش کنم گام
آمد بمن آن شراب گلگون	لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نام
هر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه ایست از درد	از دیده رود چو جوی خرم	شیرین بکشند بوی تو غم
از شعله آه در دماغم	پرا باندین همه زبانم	مار ابا مان که از تو زنه نیست	تو غمزه زنی ترا گنه نیست
سیات که خون به عشق ریزد	رحمتش بر من چگونه نیست	شادی برخت که غم کند کم	پیش چو تولی دانگه غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه بادم	مهر تو در دستخوان من باد	در تو دروای جان و تن باد
مجنون چو بدینم دل انگیز	از سینه برون دانتش نیز	کوه از چکرش بخون آید	فریاد ز وحشیان بر آید
هر روز بدین نیاز منم	با خویش زدی و دم فریاد	شب تا به صبح صبح تا شام	یک لحظه دشمن کردی آرام
	در دل غم دست دشت تا مرز	دان لحظه که بردا خودش برد	

گویی بر این حدیث زیبا
کمان زهر شب نشین بخواب
چون غمزدگان بدر میبود
باسایه غم دراز می گفت
هر روزی در زجوده گاشت
چشمی که بگشاید پیش میگرد
از دغ غمش دروخته
نی گفت که سایه به بهتاب
غالی شده از حد جفاش
را نروی که داد چرخ را نور
پیرایه ز جوسنگ مانده
بی خویش گفتگو بخون
غم گر چه بگفت در دها
گردد چو تنور بسته سرگرم
دشمنه بجگر فرو توان خورد
مرد است که بی خروش باشد
بیم نه بود از آخرین خواب
آن خم که درون بود زناش
بیرون محاکم درون باشد
کانون تو شد چو آتش اندود
از تباهش آندی تنگ

فاش لیلی باد ختران سباغ و خبر وفات
مجنون شنیدن بد رونق و خجرتش بان
باناله و آه سر دمی بود
در پیش خیال رازی گفت
تا یک شده در دواش
زان باده خمار پیش میگرد
دغ کلفتش بر رخ نشسته
نی فی غاشم که سایه بر آب
سزول شده ز جلوده خاش
با آنمه نیل چشم بد دور
آئینه چین بزرگ مانده
وز غصه چو زنت خود پریشان
در سینه گردنی هلاک
پولاد درشت را کند نرم
سخت است فرو خوردن در
شتر خور و خموش باشد
در دل چنان چو قطره آب
بیرون گذر غم از سفاک
عنوان ز غرض نمونه باشد
همسایه تو بگریه از دود
کردی بطواف وادی تنگ

این گونه نگاشت روی سها
چون در غم دست ماند شب تاب
هر دم که در آتش بر دشت
ز جوبه شده ز رنگ زده
خون رخت ملی ز دیده خویش
بی سر سیمه در کس روش
نسبت بهش تمام کرده
پهلوی او چو قد عمر قال
بر رخ بدل سپیده تابش
گلگون قناده خاک گشته
از زخم زبان نشانه آزاد
دل بر غم سپید میگرد
لب دوختن آفت درون
کف در دهن آید از خروش
خیزد ز جبر آتش فغانی
فودن که تواند استخوان
کش می تراود اشک غماز
خساره سخن کند لغز یاد
بیش خبر آرد از درونش
بی حیا چو پرگسته طاووس
از جگر غم برون شدی تیر

یاد میون شهر

دانه پری ویش بهشتی	رانی سرباب وشت گشتی	گفتی غم از آن شکسته حالی	کردی سخن در و نه خالی
لحقی زهر آب نقش میان	دیگر کشته شدی ز هم نشینان	با سبز و زرد است را گشتی	با سر و غم در از گشتی
بر مرغ که در هوا پرید	متنغ ز نوازش بر درید	شب چون یوسف خانه باز گشتی	بازش غم دل در از گشتی
چون شمع ز غم نسوده میوه	شب سوخته روز مرد میوه	روزی ز غم اندام زبون	سنگ آلوده زانکه در سون
از گنج سراسر آتش اندود	سرشته بر شتابت چو دود	خوبان که بند هم نشینش	گشتند بهد ستم قرینش
دشند بسم بهیله جمیل	در خلستان آن قبیله	که بر رخ یا سحرین چیدند	که در تر شاخ گل خیزیدند
هر سرخ گلی شکوفه پرور	لیله بهیانه چون گل زرد	هر غنچه کاشده لب بخند	لیله چو بنفشه سرگشتند
هر شب طبی زیار میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیله چو نهال خشک گشته
هر روز ز جوی خانه می رست	لیله ز سرشک جامه می رست	هر کبک روان بنا ز مال	لیله چو تیر و نیم سبل
لحقی چو در آن باطل گل رسد	گشتند بهیانه سبز و جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند نیم روزان
در آنجمنی که رشک مبرود	یک سایه و آفتاب ده بود	شخصه ز موافقان مجنون	صافی گهری چو در مکنون
از سوز رفیق سینه برداغ	میگشت بجلوه گاه آن بلوغ	بشناخت که آن تبار کدرا	هر یک بچه نسبت و چه نند
در حلقه شان نمود سیله	شد و سپید از موم لیله	کمان باد که کرد قیس مست	در لیلی ازان سر ایتی هست
در گاشتن آن بهار خندان	بر دشت نوای در دندن	سوزان غنای ز قیس لکشر	میگفت چو شعله های کشر
زبان ز فم ز جراحت انگیز	می زو بجای ز با نه تیسر	خوبان چو نوای او شنیدند	در پرده جامه جان دریدند
زبان نشسته شدند دور از آرا	چون آموهند و آستر شام	مست و قمر چو نام یار شنیدند	وان ناله جان و نگار شنیدند
شوریده ز جانی خیش هر جا	ستر و پیش ز پیش بر جا	در پیش غل سر کشیده بود	ز خسار و بهشت پای او بود
گفت از سر سبز گریه کانی کور	بیگانه زای آستانه کور	دام که بدین دم نشسته	در ای اثری ز دور رسیده
زین تو غزن که کردی آغاز	نوگشت هر از غم کمن باز	زان غمزه کین ترانه رانی	مارا خبری ده از تو رانی
ز دست دل ستم رسیده	چونست میان آب دیده	منزل بکدام خار دارد	بستر ز کد ام خار دارد
همچو آب از کد ام گور است	همچو آب از کد ام گور است	سایه بکدام دلخ دارد	دید و بکدام نراغ دارد

پادشاه ایاز تنگ پرست	چلویش بروی شاک پرست	باکیست از روز تیر و روشن	میان میگردد و شب و روشن
در دیر گریه الیش	بچه میال روزینا	بشیند چو این خن خن	کجند او باز خون و جین
گفت ای بوفاسر شد و جا	قاسم زویش دل زبات	آن یار که دواست گشت	دل زانکه و نباید شفت
از ترش و بود و در بخور	دور از تو شد و زویش بد	دل را بتو داده بود آزاد	میان نیزه بیدل بنوراد
تا زیست از بسبب تو داشت	چون به چشم آرندهی تو داشت	زان رو گذشت بی لبت	همه رفتش گر خیالت
چون با تو نگاشت ووشه بار	با آن کس سیاه شد هم آغوش	بخانه عشق باز نیوشت	همه را به یگان نهیست
گرفتند سحرانگه قراوس	وز خوئی برست باره	هست از تو خواب شیرین	می بیند غارت اندر آن
آزاد برآمد از غمت خوش	خون تا کنی ز دل فراموش	بلی چو شنید این سخن را	در خاک نکتد سروتن را
میزد سر دست پای تو	چون به برید دست پاک	اگر نید و نادرست بیان	از گفته خویش غمخیزان
چند آنکه نمود و خود	پیوسته نگاشت ز غم کار	رخسکه بدل شد و جگر هم	انپاشت که نمود بر هم
در تن چو گنجی است	از حیا که بکاره توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرف فراد و دیدند
شوریدن حال برگرفتند	فریاد و فسیل برگرفتند	بجویشتش بخانه بردند	ز انگونه بارش سپردند
خند میرزان و جگر دیدند	زان تیر و فتنه نفس بریدند	افتاده بود و خوش بریدند	یا بر سر آتش کبابند
وفاات ایلی عشق مجنون		نرو صیبت گردون او	
پیر بر سر و نه تنگ داشت	آینه آینه این چنین گشت	هر چه که جسد و گردن گشت	در خدایت انداز شایع
چون مجلس گردان بدیدار	چون را دشتاده کاروانی	را سبب طباخچای مصر	عاشق شد و رخت فحاک
مترافن شده بر لبیل	پرسو و قی برون قتاده	مانده و همه چو می خوش بود	از خنده و ناکرین ترش بود
هر که در دستان مخیران	نکس که خواب میمید	از بانگ فن و خواب	بسته

سوسن رخسار سینه خیار	آواز او و با چنان سر و کار	رخسار نو یا سیمین از چرخ	بیاد لاله نام و پیا سست
دانه لاله سر و دست خانه	چون مردم است از زمانه	کیسوی بنفشه خاک بوسه	چون دولت نسیه بود و برسان
نسرین باب زمان خورن	در شاخ بتازان خورن	در هم شده عید سبیل از یاد	در او طلب از دست شمشاد
انگه چینین شکوفه سیر	افتاد گاه بر ستخر	بیا که بر بار عاقل بود	ز دشته زنده گشتی بر
آتش زده گشت نو بهار	وز آب برفت چشمه سار	آن ریش کین که در جگر داشت	جان بر که سینه جان کز داشت
آتش که شد شمشاد	جان نیز در آتش شاد	آمیخت بسوز و جو داشت	بماری جان نام داشت
شعله ز شمش چنان برآید	کش و در و آستین برآید	پهلوی بتار بستر آورد	سر پوش ابل بسوز آورد
گشتش تن گوهرین سلاطین	از بسترین بخت باین	چشمش که می خواب داشت	در بند خورن و گشت
در آتش تبنا داشت	یا قوت که بود گشتش	گشتش خویشتن بندان	هم و همه ز و داشت
گیسوز شکیخانه ماندش	نگر گشت که شد باز ماندش	شد تیر و جمال هیچ داشت	و افتاد بزدی افتادش
تبازده بسوز روی جوان	بتحاله نماید بریش داغ	همی بختن و هم اندوه یار	یک جان بدو رخ شاد
در تلوسه چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و دوسوز	چون شد که آنکس مرغ مساز	از بند نفس شود و بپرداز
ران نکته که ز دجانش آمد	بکشاد جریده پیش آمد	کاهی در خون انده نداشت	فانده شده من چرخ داشت
زین غم که برای من کشید	آزده شدی از من دید	ناچار چرخم از تن داشت	بار دل من بگردن داشت
رسمی که نمید بزماد	لا بد تو کشی که از تو دادم	کار که هر آید به صورت	آن کار ترافت و ضرورت
در خوشه نشسته چو آتش تیز	از وی تیره را چه چاکر تیز	هر که که جگر خراش کرد	قالب چکنه اگر نمید
یتیم مرا که پیشش رو	رحمت ز قیاسش بر کرد	وقت است کنون که خیرم آورد	ز آن گم از تو رحمت خورشید
حضرت که ام رای خواهم	مروت مگر از خدای خواهم	چشمش پس ازین نمی بیناد	بعد از غم من شیشه بیناد
بردار ز لب تر هلاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوزم	بر روی جگر رسان در دم
خون ز بر روی من بویم	تا غازه تر بود برویم	کل زن ز جبین بزدی	کافور نشان روی خورشید
چون از پی مرقوم نهان	پوشته بلباس آن جهان	از دامن جاک یار بسوز	یک پاره یار و کفن دوز

سبلی بخت ناسود	چون نوبت آن شود که از	پیوند وفا بر من تر خاک	تا با نهد از آن حسد پاک
لب تازد کند بفرق جوست	کایه چو شمعان دین غرو	داد از ده آن غریب مار	کم کن قدی قیاب مار
وزگر تیرخ شک افشان	از رخ بزمین شود زلفشان	وز سینه بر آور و حرار	در جلی من کست افشار
قاری شود زلفش زلف	مشراب شود از ترانه سوز	خون کست از نفس سوار	ز گمین کست از بگر قبار
من قفس کنان بر من ام	از نغمه زخم زرد جام	وز ناله بر آور و سرود	از گریه روان کند رود
بخواه شود اگر تواند	وز ناله بر فام چنانکه دانم	تا حجه خوابگاه جانان	آید قدره چو مهر بانان
بنتاب که وقت آن بهین	گر آنچه گشتی از یقین است	در خاک بزم رسیم باری	در زندگه از بند کاری
تن باتن بجان بجان	سوزی ندو که لب ز لکین	و نیک من اگر وصال خواهی	اینک رخ اگر جمال خواهی
خون سر زشت منور دست	گر چه از دم سر در دم آید	خون دو شهید رای کین	ریخ دو جراحت اندکی کن
چون جان به نیک من آید	در دل نشود که بر من آید	پیوند بخون گرم بهت	با گرمی خونم آرد در بر
را ندوی که پیوسته مردم	از مردمی تو بر نگارم	بان دوستی پیوند زبان	گیری کم دوست چون گران
خالی گانم ز تو گل خویش	بالین من به نزل خویش	نشان پس منده فیت در گوشت	با آنکه کنند ناله و شور
بر باد و به زمانه خاکم	چون خاک شود و هر دو یکم	کس رو گذشتگان پیش	هر کس پی زندگان گردید
جانی دست من به سبب	گویند که گرداد و دشت	گردم روی یا نگردم	باباد صبا غبار گردم
همان که جان شوی بیک پوت	لیکن تو آن کسی که سید	گردم به سرت چو گرد باد	من نیز بجان و بهم کت او
در جستن همه عدم بود	تو به سبب که جان تو به خم بود	همراه دگر چو من نیایی	بشتاب که سوی آن حرابی
از ناله غم گسسته کوتاه	این را دور از گاه و بیگاه	همچو دگر چه دم و دم آغوش	همزه چه بود که جان چو نیش
من هر روز منتظار بر جا	از روز گشته تنان سبک پا	کانه بده انتصار مردم	چندان ز تو انتظار مردم
توز و د بیا که من گریه	نشد بر من که سبب از تو شوم	کز کتم عدم ره تو به من	دور و بنای پیش از من
بمن گویان ز تن بر من	جان من که سبب از تو شوم	وز حالت زلفش بخیبر گشت	گشت این تن ز حال گشت
داشت زلفش ز کمر در آید	بغچه است بهان پیچ بر آید	وان کیت که نیت با بهر کس	از دست زد هر غم فرسای

رنگین منار گیسوی اینت	کمال سبقت و آخر گشت	همایه گرگ شد حیالتش	تخم شیر و زهر شیر بهشتش
هر سر و گدگ که برید از خاک	فردا بهر سیریم شش خاک	ای آنکه چو غافلان بخوانی	تا دل نمنی بدین خرابی
آن تا بخوری قریب ایام	کانه بردت که داشت آرام	این برشته و گنبد مدور	دارد دور در چاه پستی بلندی
بر کنش درش بر شش سینه	از شش رخ ماه بر سینه	چون سیاهی در زینت پرکار	در شش در گشت مهر و مار
جانی که گشت راه در شیر	جز عشق نبود توشه باخویش	زین خانه که زنده گاه و دوست	زادی که بری نیت مزدوست
چون نیتیم ازین گدگانه	آن به که بریم توشه راه	یارب چو بری زین سوادم	ز ایمان درست بخش نام
زین مرحله نیت هم بهر کس	حب ریافتن مجنون از وفات	لیلی و بر خاک اورفتن و وفات یافتن	خبر بد و ناله نخطای تو بس
خواننده این خط کس سال	بامهر عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال عیله	برداشت بی نوحه وای دیلی
کمان بست چو ازین سر آرم رفت	کاختر ز دوش فغان آرم	انسان در غم چو خاک بر	وزر زدن گدگند خاک سپهر
از گدگان بهر جای پر نور	میرخت چشم مرد کافور	پر کاله تر ز روی بسیکنند	وز بهر سر شک چو میکنند
سر میزد و رخ کیاست میکرد	ناخن بجا خضاب میکرد	زنان شش گشتش بر روی افت	خونابه ز رخ بچو میفت
خویشان بهم آمدند و تنگ	رخساره ز خون دیده گدگ	کردند بدر دیر پیرن چاک	دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبر گشتن فداوار	اگر شده بد ز زحمت یار	آز رده دل و جگر دریده	بر در بیا و تش رسیده
کامه در درون در لیس	وز خانه بدید شد سریر	لیلی گویان برادر و خویش	ایشان ز پس جنازه در پیش
بر دند برون جنازه ماه	بر خاست فغان ز کوه پناه	یکجا شده مردوزن فراهم	پروین و نبات نقش را هم
عاشق که ز طاره چنان دید	برداشت قدم که هم چنان دید	در پیش جنازه رفت خندان	نی در دند دلخ در دند
از دیده ره جنازه می رفت	سیگفت سر و دایمی رفت	نظم از سر و جد حال میخواند	خوش خوش غزل مصال میخواند
کاملنه سحر از چنین روز	که سحر برست جان پرور	در برم وصال خوش نشستم	وز در فراق باز رستم
در گل نه زنت سفال سلیم	بل نایه وصال سلیم	وصلی که در روز قرب جانی	نی جان گنج نه زندگانی
مردیکه کشیده دشت لیلین	از صحبت این تن سفالین	وقت است که خانه سازد گدگ	ریحانی از سفال مجنون

بی مشت دیده روی مستقیم	بی زحمت وصل بوسه چمنیم	بی پروا نطق جلود سازیم	بی محنته خشم عشق بازیم
آن دست که از جهان بایم	در گردن بکشد گرد آریم	همخانه شویم موی درو	نخواب شویم موی درو
زین خواب درازی مست	سر برنگانیم تا قیامت	پوید بخزین پاک با پاک	ماند به خنجر خاک با خاک
باید محلی به تنگ آرد	تا هر دو جسد یکی شود آرد	گرفت به خاک تنگ آید	بستان به مفرغ سایه آید
نیود من خسته را درین شور	فلک بکشد و نکو تر از گور	نی از شغب فرا همان جوش	نی با ناک قیاس ز با گوشت
نی عریه و فسرده جانان	نی سنگ بدمت کرانان	نی بنیش دیده بان نهوس	نی دیکه کسی ز چشم باسوس
افتاده دیوار داغ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاه و لیلین مجنون	مردت خوانم گرانی اکنون
ای دشمن خنده ز رخسار	سیخته کنون یک بزخیش	وی دوست کت شکسته	نگری نغم که شادانیت
چند انگاه زیر من زنی واک	در نوحه سیلی اندر افزاک	هر گریه که بهر من کنی ساز	صبح گهرش بیلی انداز
موی که کنه بوی من	بر یاد کند زلفت اکون	در ماتم ابر بر کنه خاک	از شایع آن جواز پاک
بر من خود عادی درین سم	نی از سوسن که سوی او دم	عشوی که بخوابیم ز درگاه	نی از پی من که بر او خواه
در تو نشسته من که نک بیز	از چاشنی غمش نک بیز	حلو اگر فرستیم پیایه	نام لب او نویس برو
زن بوسه بخاکش از غلغله	گو کین برسان بخاک مجنون	راه از چه قیاست سوش	در دم زونی رسم بکوش
زین پا حذر راه در نیام	جان پای کنم برشتابم	ای جان عزیز دل منیدار	کان جان عزیز یافتی
زینسان همه ترانه میزد	رقص خوش عاشقانه میزد	آنرا که درونه زنده ویش بود	زین زنده و سال خوش بود
وان کسی نه پشت ز دست	در گریه زار خند و میکرد	خلقی گمان که مرد ویش	از بخودی آمدت در جوش
این درد کس کو بخت	افسانه کنه را کند رست	سیرت در آن تنم و تاب	تا خواگه نگار خوش خواب
چون شد که انگاه ورافاک	در خاک نهاد و ولایت خاک	گریان بجای زین کش دند	وان کان نکات و نهاد
مجنون ز میان خنجر است	و افتاد به خنجر است	بگرفت عروس را در آغوش	بر دست بوی خوش باد
در دوشتر سحر را سپاس	افتاد و تران بر ج خاک	خویشان جنیم بر سر آن کاه	جستند بغیرت اندر آن
تا ساز کند چشم خونریز	بر کشته زنده خنجر تیز	چون دست به خنجر زد و بند	بچاک خنجر سبز زد

او از سر خنجر بے خبر بود	آنچنین شکسته در گد بود	بهم شده بود پوست با پوست	بروز از نو در پوست با پوست
کردند نخست از بوش	از جان بختا بهشت خوش	بازو که حامل منم گشت	از هم نگشاد بیکه گشت
افتاد بغیرشان غبار	گو یاز بعد آکنند یار	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند چه چشم سمل یاران
کاین کار نه شهوت و هواست	سری ز خرنه خداست	ورنه بهوس کسے نجوید	کز جان عزیز دست خوید
خوش وقت کسیکه ز دل پاک	در راه وفا چنین شود خاک	وصل ایچ بر بلبلان باست	وصلی که بود چنین حلال
نفسی که نباشد تهورام	ریش نکجا شود و دوام	گر عاشقی این مقام دارد	تقوی بجهان چندان دارد
بهم دونه در خاک بودند	ز آتش نفس پاک بودند	وامر که شهر نبرد خاکند	پیدا است که خود چه گور پاکند
اولی بود از چنین نشانی	پاکیزه تنی بی پاک جانی	در هم مکنید حال زیشان	در گردن و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت یار	کرد آن همه را درونه نگار	کردند بدر دشتاک ریزی	بر سر دو قناده خاک ریزی
زان روشه که در گذار گشتند	گریان سو خانه باز گشتند	ز اخسوس دند لغره چو کوس	خود حاصل عمر چیست آفسوس
تا آنکه حسابان دهر بقا	هر چه است پیش و فاسے	عمر ایچ بر آدمی عزیز است	عمری که چنین بود چه چیز است
این عمر که روی کس نبیند	چون باد رود که پس نبیند	نقد شده چون توان ستند	ما ساده دل فلک غاباز
هر دم گمان کینه خویش	تیری کشد آسمان بدیش	منگر که بد گیرے کشاید	کز وی چو گدشت بر تو آید
انوی که جبد که گاه خنجر	روز دهم خلق را بیک شهر	آزما که بود برگ بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس کن خنجر قاتل	این کار نبوت است خوش بار	گیر دره تو اجل نهانے	گر ره ندهی بخود تو دانه
غافل مشو از جوانی خویش	می ترس خصم جانی خویش	موی سیست که تیره رنگست	از عاریت زمانه رنگست
ناخوش بود آن و سطران	گر زبور عاریت کند ناز	این چشمه غور که آب جویست	از موی سیه خضاب آب جویست
این شب که تراست عیش و شاد	تا چشمم بهم زنی شود روز	هر مه مه نور آسمان است	ماهی گیرے بنه شاد
از نیم تمام هر چه هستند	از نیمه شست او ترسند	چرخ ست خراس آسپارد	چه کنه چه خود در آسپارد
هر صر جوزه بستان گام	هم خنجره ز شاخ و هم خام	آتش چو شعله بر کشد سر	چه بنیرم خشک چه گل تر
بار جهان بدین که تیز	کان جمله متاع رستخیز	شامش منگر که هست خندان	کو شیخ نمایدت ز دندان

بسیخ شنگار که هست در خون چون شد بد تو شیر بد خو خازن چون کند خزانه تاراج هر دم که زنی تو گاه و بگاه بس خروشتان که در اقا خام است که در سیرا بر سوز تا بمل و وفای مادر خاک کجی که دل تو شاد دارد از لبش می رسید که میرت چون برگردی می پیچ این شیشه که می بزنگد ارد	باشد دم گرم و دم رو باد دست اندوه خود بخون کنجینه بقیه ن چه قتلج که می ست که نمی درین راه بستد بخوبی قیامت جا گرم کند برای ده روز گو بچه خویش را خورد پاک نگر جو تو چنین یاد دارد وان زده کسان رسیده گیت چون باز کنی چو پیش پیچ ز آتش کند که شنگد ارد	خندیدن آسمان که است وزی که ز کو تو ال باشد این گفته ربط بهر تاند با حق بین روانی زین مرحله چون برون چینه در خسته غرور و زنگ گفتی که سرش این زردی خوش دل شمنت که کورک پیچ است دی که پیچ پیچ نک است خزانه درینا تا مکرده ش جهان نهاد	بسیخ ز که آن زخم است در قلعه درون چه حال باشد راهی است که سیر و شب میزد چید هشت که چند زندگانی رفته چنانکه پس نه بدید طوفان تو بخور و در خند نیک است که ایت بد بنال زین ده مرده رنگت چینه بر پیچ بسند دل که پیچ چندین می دلی زبانه تا تم زده کیت که زبان از روی زخمتی که پیچ
که سال و نور ز ختم رفت کیست نه ز خست خسته من نخت از دو شکله را در پیچ چفت است از دایه چون نمی از یک لکه یا که خست برزد نور شد لای از دایه خوردن ای مادر من که ای آخر را ندی بر پشت کشتی خویش شیر زده جز من ز نقد	که شد دومه دو هفته من پیچ از دو طایفه که پیچ یک شد پس تا خرمی را دوم ز پیش چگون خیزد وز ناله هم پیچ خوردن روی ارجی نمی مانده آخر روافتی از بهشتی خویش آمیخته خون است با شیر	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش حسام الدین بود و میگوید کیمت زده و سوسید کینه تا تم دوشده غم دوا فتاد یک سینه دو یار بر نگیرد این که در سو می گراید چون مادر من ز بر خاک خند ان دل من ببلان هر جا که ز پای تو غبار است مهری که به شیر شد فرا	هم مادرم برادرم رفت در هر دم بد و خیر و خست سینه فریاد که تا تم دوا فتاد یک سیر و دو خوار بر نگیرد گر شد میان دو شیشه گر خاک سیر کنم چه پاک بر گریه زار من به بخشای دار و بهشت یاد که است تا جان زردی که شود که

کیم که شادی زانید مستور	از سینه من گنجایشی دور	از آنجا که نواز شیشه نزنون بود	گستاخی من نه برون بود
آز دردم ز که دوزخ نشین	کوز دوشی ز من زوشین	باین خجلی که دوسه یاهم	غذت بکدام روی خواتم
ز آن بل ای که شیش کردم	ایک ز فراق از خم خوردم	بر دل که جوشش شیرینست	زخمی ز فراق صعب شیرینست
دور ز گیسو ز روی عیادت	شامل بدم از چشم و سادات	مین کاسته جگر خاند ام باز	سیاه نام اگر نه مانده ام باز
سافا که بود زده ام آلود	قد رسه نشناس آدمی زاد	دولت چو جهان دست بر بود	مالیدن دست کی کند سود
نمست چمنور پس چیرست	هر که کند مست شد غریزست	مردم که نیوفتد لب سستی	کی دانه قد رتندرستی
نشناس بر وقت زایشان	تا دور نیوفتد از ایشان	آنکس شمرته حضور دانه	کر ذوق حضور باز ماند
آید چمن خند و دشت	آنکس که غریز غمشش نرس	هر که کند خوشترست و گوشت	باشد بقیاس از خوش
نبود خوش چو سیر چندان	حلو اگر است زیر دندان	ذات تو که خط جان من بود	بشت من و بشتبان من بود
رفعی وز بشت من توان ترا	بی لشت شدم پوشتبان ترا	نام تو ز نقش دولت انبار	هم دولت بنده بود و هم ناز
باز از نه ماند و دلم حفت	ناز از چه کنم چو دلم حفت	نی که ترا چو نام زنده است	خود دولت من همان پشته است
نام تو پناه خویش منم	تو ند کلاه خویش منم	نی نام که منوس هم است آن	بل نام یک هم غم است آن
روز یک لب تو در سخن بود	پند تو صد کار من بود	امروز نیم بهر میوند	خاموشی تو بهی دهر پند
لیکن سخن تو که بود خوش	از پیش تو ان شینه در گوش	خاف چو منی که نیست بشوم	که پند توره برد بگو شوم
ز آنجا که بزنگانی خوب	روی رفته ز خیم مغضوب	اکنونست گمان برم که ناکام	در خور حل بود و سیر انجام
گر هیچ روح کار یاب	در پرده قاصد یاب	یاد آرد بر حضرت رفیع	نوشنودی خوش کن شفیع
و اتم که تو در بهشت جاوید	خشنده تری ز ماه ز خورید	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
قلع که مرا ز حق تبارک	بودست چو نام خود مبارک	از اون وفا کبوتر پاک	ایم کاکب من بزیر افلاک
نی لی غلتم که در سوار	شاهین از لاورش کار	در معرکه اثر دمانظیر	درستی باده شیر گیر
رو از سیر سوزم چنان	میخ از جگر و دوزخ و میخ	این غذا نساخ کرده	دولت نقش حسام کرده
در حلقه دست چون پند	نی همچو من شکسته شمشیر	چون حرف پند زبیر کرد	هم غم و لایست پند کرد

شبان چو زبان او شاد
لیلی لیس و لی فیس دلی یار
روفتی و توان زبانم رفت
لبیادش لبیادمانست
دوران که قیج لبالبست
خوشان که زخوش سرگرد
بنمای رخ این چه روی است
از خواب تو در برادران تاز
فریاد کنم زبان ناشاد
هر نیم شبی و بجهت
دادم که بدین شغب نزاری
ای در تو هم طوایر من
غزال لاله چه خاک سبز
سنگین کنم این دل آتش
نام تو بصیر کردن دل
ایم چو چون شکسته رانی
هم تو ز نصیب آبخانی
شاید که با اتفاق فرخ
تا چون بسوسه کنم راه
آمرزش خویش یارشان
در آن گنج آب کشاد بزم

لیکن غم او بجا نماند
چونی و چه سیکنی در آن غار
نقد شرف از عزاد رفت
آرد لب بوح کامرانی
در خورشید مستقیم شبت داد
تنهی بکشش و لب گردند
بیدار شو این چه دیوانه است
خوش خسته تو با برادر خواب
فریاد که نشوی تو فریاد
از حسرت تو بر آرد هست
ز آنجا که توفته نیایی
حال تو برون ز حسیله من
در یافتنت بر شیرینست
کاش باشد بنگ خورد
طوایر کنم بگردن دل
خوانم بشکستگی دعائی
بفرست نصیبم آنچه دانی
آزید بهجت خدای
مومن چو شمارم الی الله
بخشایش روزگار نشان

ای مؤمن یار غم تو
بودی ز توان بے تر از تو
خواهم که به حبست مشتاک
تا عاقبت آن می طلبم
پیش که تنگ شراب گشتی
گوشه اگر چه در جبهه است
گر تنگاری این رخ خرابم
دوری جگر چه کوبانست
هر دم خرم از نفوس خراب
چون تو گنجی بسوی من راد
لیکن چه کنم که بشکیم
در خاک نذران خطایم
کافی چه کیشتم و چرا چنگ
در سینه خنم بسوگوار
نقش تو بدیل نگار سازم
و حجت چو در امید گیرم
روح تو که باد و باران آرد
گویند بهر سکون و سیر
یار که بر جنت گفته شود
می داند بجایه شان فرام

در حقیقت کتاب گوید

نازد که ز جان خورم غم تو
بازوی من و توان بازو
جویم و بے از کجاست یارم
یکبار در دکانه است از پای
پیش از دران خراب گشتی
زمینسان بزند آستان
باری رخ خود نما بخوانم
دوری ز برادران رشت
خودیت چو نفوس خراب
از که چه خیزدم همان آه
خود را به بانه فرستم
کافی بنظر ز حبس مردم
از بی گبری بدل نمینگار
غمهای شراب نگار سازم
از یاد تو یاد نگار سازم
امید بدیده در یار میرد
باشد چو رفیق روح مادر
ایمان مراد غای خیر
از گرد گنه نشوی شان
نوبت یار من رسد مرا
نوباد و غیب گشت خیر

از زانی گوهر گران خیسند	کرد از همه سو خرنده را تیزند	ابر فلک آستین کشاده	نه بجز در آستین نهادند
آنچ که گشاده تخته دیدند	در سهلستاره خریدند	باقی که گذاشت قیمت ایام	آمد قدیس به شتری دام
از غلغل این سرودی سخن	با کوفت فرشته در نیم سخن	می خواست سبحی ل سپهر باز	که گفت قدیم ترکست به باز
بیرون دهم از دم درونی	یا جادو رفته بهم فسونی	بی بر پی او چنانکه دادم	گفتم قدیمی زدن تو انم
از شیوه خود میگرد گشتم	تسیم بهان جریده گشتم	چیدم به قلم نمونه پیش	بردم زمیان تکلف خوش
آرایش بیکر معانے	لبستم بسلامت در روانے	کان مایه که نختے بود خام	از شیوه من برون بروم
پشیمی که فنی برد بتاراج	دانی که به سر نهیت محتاج	در همه کنی برابر زشت	چون سینه تر بود بر زشت
زان سکه که مرد بر نه زشت	بزمین نتوان نمونه برداشت	گر خود بر لال من شدی غرق	مکن نشانی من در میان فراق
زمین بیش تفاوتی نه انم	کان از دل است وین جام	مردم که بزد تو را مانست	هم هر دو بیکدیگر نمائند
دو خط که نویسی از یکی دست	یک نوع تفاوتی در دست	کلمه که چه کند دو نقطه یک	هم بیش و کمی بود بقا
تفاشی که بیکری نشان کرد	دیگر نتواند آسپهان کرد	مانی که قلندر خیال است	مانند و نبشتنش محال است
مقصود من از بیان آنقدر	طرز سخن هست و صرفه منت	کما قلم کسان بزهره شیر	زنیسان نتوان شد به شمشیر
هر چند که این خط مسلسل	مولی بود در حرف اول	دادم به یقین که جاسد خس	پشیمنه قسم کند بر طلس
ای آنکه ببدنی مرا نام	وز خورده خویش خویش کنی کام	از من نظرت چشم سوزن	و اندر دوت تو هزار روزن
عربیل سپهر کنی چو در خاک	رخم آوردت ز صد در آسنگ	گر ما ز سهرتھے میا نیم	باری تو بگو س تا بدانم
اردعوی این خیال سخن	ناگفته بلامت تا زبسخ	بنود چو فسانه تو نمانے	بهیوده چه لافی از زلفانے
گفته دم او ست مرده راو	این زبان ویت زان تو	گر زان قح آری آب خورم	بی گفت تو احترام کردم
لیکن تو هم اربود متاعی	بکشاد و کان خود فاعی	صد حجت از روی بران مرد	کز کیسه خود دهد جوان مرد
بسی بود قبایله دادن	از خوان کسان نوا دادن	من کرده ام این غلشمار	تو نیز بیای تا چه دارم
دادم که بچاشنی این شهد	گوئی دوسه حروف الصجد	لیکن نرو و نیست لنگ	بویان و دوران هزار فرنگ
زان کرد و اسم اینم خوش ساز	تا گوش زمانه را کشم با ساز	دو قی که درین دم حیات	هم میر و اولین نبات

نزدت معنی اوست تمام	رویت منش حیات و آدم	احسان زجی خوش حسیست	نزدت جان عالمی است
سید و چو نفسم ناهنج	باقی نگذاشت بهر هیچ	بخوشی که بر آب خوشیست	محنت ستایش کنی نیست
انصاف مرا نراست باری	کز هیچ کنم چنین گجاست	او زمان بزرگوار بر آید	نمنا از یک شش بدست
صد خرز تخم چو شکر و شهد	نمزد مگر به ششوی جسد	نور و یک فنی نشاند	چون که فقه بد مشه گمان
در انا که در خسر و گشاید	آن کار کند که نیکش آید	کار که بجا خود تمام است	بقدر زحمه بانی تمام است
نگاهی که بر نقش شد سبک خیز	هنگامه رخند و راکت تیز	کوری که گشت رگه ششاهی	بازی خور و از دم قیاسی
آن گنج فشان گنج پرورد	بودست برین تیغ در خورد	باری نه بدل مگر توین بار	کاری نه در کار مگر توین کار
و آنکه ز جهان فراغ بسته	و ز شغل زمانه دست بسته	کوشش نه به به سخن گفنی	خاطر زب انصاف فانی
گنج و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یک و نیک ناست	اسباب معاش را انصاف
بی جستن پای کام در دود	سیکوی سخن چو کام فلک	چندین سبب مراد با هم	چون مانده از ان خنجم
مسکین من تمندی بی شوش	از شوخی چو دیگ در جوش	شب تا سحر و زنج شام	در گردش غنیمت گیرم آرام
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی ستار و بر پاک	ناخون نرو دز پای کاس	دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند نیت داد	وان بچ که من بزم به یاد	چون نکره علف کشد بر آرا	ریشه نه جوش دلی بخوار
گر از پس هفت روز مانده	یام ز فراغ دل نشاند	سهل است نیر جوی خندان	کافنده چه رو بر آرد
مهر و خجسته را کنم یاد	تا رغبت سینه را دم داد	بخت اینجا سخن سبک بخت	کان دلیل رنج بر زبان
کلام که بر شش مان غیب است	گنجینه کشاکش کان غیب است	آواز و ده چو در روانی	لبیک زبان و ده معانی
از جستن نفسم گرم قرار	والله فک را مانده بیکار	تا چند ان شغل خاطر آشوب	چندین بر بودم نیک چو
گر از گدایوی آب و نانم	بودی قدر سے خلاصم نم	رویش کسی که از چنین در	آفاق جگه نکره سے
با این همه که بنیادین گنج	معلوم کند حد سخن سنج	انصاف من از تو نه چو بدو	خود یافته کند حکایت
از تو به با سخته سپاسم	من قیمت لعل خود شناسم	در تو گنجی با فزین شمار	من خود کز تو ازین خود
مگر کس ز برای نیک و بد	لبیک ز برای خوش و غم	مگر بر زبان نه خار دارد	گر نشاند سینه خار دارد

سرو در چو لعل ناتوان است	در شستن غنچه‌هایش است	کاوای کزبان او در شست	سروان کشته‌های پرست
سگ نیز برای راحت بخش	لید بزبان جرات بخش	آفرند سگم که پیر مردم	خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمودم اقرار	توبیری خوشی را نگه دار	این آهوی شیر گیر من باد	تا چو گیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام	کافاد صحنه شد با انجام	شش بشمار از سی و شست	مجدد و هزار و شش است
نامش که ز غیب شد بخت	مجنون لیل ز عکس اول	سارخ ز هجرت آنچه بگذشت	ساش فر دست و شش است
هر کو کند طبع قابل	از بعد نوشتنش مقابل	سماجی ازین میان کند کم	کم باد گهی غلامش از غم
امید که هر خرد دنیا هست	از چشم رضا کند نگاه	زانکس که نگاه کند بنگین	انصاف طلب کنم بهین
یارب که من سیاه نام	کارستم این ورق بجای	هر خند بد اند این شمارم	چشم از تو بجز بی شمارم
شعر از چه صلاح کار دین است	بروی ز شریعت آفرین است	این نامه سزا آفرین باد	انشاء الله که همچنین باد

خاتمه الطبع

الحمد لله والمنة که درین آوان هنر اقتران در زمان مهینت توان که حسن سلای علم و جمال غزای هنر را
روز بازار است مشتربان یوسفستان ذوق و شوق زلیخا کردار از اطراف امصار هجوم آورده نقد
جان بخوابش روناس لیلی مجنون شاهنشاه ملک خوش کلامی پنج نوبت نواز مشربستان بلذرائی
حضرت مولانا خسرو بکف می دارند بنام علی بن موسی که از خسته خسرو در شش جهت بشیرین کلامی عدیل
و نظیر خود نمیدارد تصحیح مها اکسن بار سوم در مطبع نامی منشی اول کشور واقع دارالعلم لکهنو در ماه و نیمه
مطابق ماه محرم ۱۲۹۰ هجری قمری طبع حلی بند و هر هفت شده زیب آغوش عشاق جهان گردید آرزو
عائس دو عالم در نظر نگاریان علم دوست جلد و استخوان دیاد میده و کر مه